دیوان

ماه شرف خانم کردستانی

متخلصهٔ به مستوره

که بمساعی

آقای حاجی شیخ یحیی معرفت

رئیس معارف کردستان

تدوین و طبع گردیده

مباشر طبع محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

اسفندار ماه ۱۳۰٤

تهران

مطبعهٔ شوروی

کتابخانه موسوی گرمارودی
۳۶۸۵

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

کردستان که از ایالتهای غربی ایران است حا کم نشین کنونیش شهر سنندج میباشد . طبیعت در حسن و زیبائی این قطعه خاك بهیچوجه خود داری ننموده . آب و هوایش خوب کوهستان و جلگهایش با صفا . در اثر مزایای طبیعی مردمان باهوش و ذکا و اشخاص شجیع ومتکی به نفس تربیت مینماید . در ادوار پیش یکی از دار العلمهای مهم خوانده شده . علمای بزرك وادبای نامی از کردستان قدم بعرصه وجود گذاشته اند تألیفات مفیده خاصه در حکمت و کلام از آنها باقی است قسمتی از آن در مطابع مصر بطبع رسیده و اکنون مورد استفاده عموم محصلین دیار کرد و عرب است . قریحه وافکار وذوق سرشار ادبای تمام صفحه کردستانات در ابتکار مضامین دلکش جالب توجه ورونق بخش عالم ادبیات است . نکات بدیعه وطرز های نوین در اشعار خود بالسنه فارسی و کردی و عربی بکار برده اند . مقامات عرفانی حضرت مولانا خالد شهرزوری نصایح حکیمانهٔ ملاخضر رودباری . اندرز های سودمند شیخ وسیم بزرك . ابیات نغز خانای قبادی مضامین بکر ملا عبد الرحیم تایجوزی مشهور بمولوی متخلص بمعدوم . لطایف بدیعی ملاخضر متخلص به نالی . اشعار نمکین شیخ محمد فخر العلما . طیبات و فکاهیات شیخ رضای کرکوکی . غزلیات دلفریب وفائی وحریق و سالم وهجری و چندین اشخاص محترم دیگر (که تعداد موجب تطویل است) هریك بنوبت خود برهان قاطع و دلیل ساطع بر تسلط واستعداد فطری گروه کرد در عالم ادبیات بشمار میاید .

احساسات شاعرانه نگارنده را در ایام جوانی بجستجو از مدونات شعریه ادبای نامی این دیار وادار نمود متأسفانه دواوین ایشان بواسطهٔ بی مبالاتی غالباً تجمع نیافته واکثر آثارشان دستخوش تطاول فراموشکاری شده ازهریك جز قطعات قایلی در السنه و افواه یاد گار نمانده بود . برای جمع آوری آثار هر یك عملا شروع باقداماتی نمود . در نتیجهٔ صرف پارهٔ از اوقات بجمع قسمتی از آثار ادبی وشعری این نوابغ کرد موفقیت حاصل شد . دواوینی از قبیل دیوان مثنویات و عقاید فارسی و کردی از مولوی و دیوان غزلیات از نالی را بطرز مطلوب منتظم ساخت . درضمن این اشتغال به اشعار و غزلیات چند از ادیبهٔ اریبه متخصله بمستوره آشنا و به تفحص از حالات وجمع آثار و ابیات اونیز پرداخت نام این شاعره گمنام کرد را تاجائیکه دسترس بوده زنده و بمفاخر ادبیه ادبای کردستان ضمیمه نمود . متجاوز از دو هزار بیت از غزلیات و قطعات ورباعیات و ترجیعات و مرائی و مثنویات از او بدست آورده زیور تدوین بخشید

تصور میرود عدم مبالات به تربیت نسوان بعضی از ظاهر بینان کوتاه فکر را دچار حیرت کند که چابك سواری در میدان سخنوری فقط از خصایص غالبهٔ طبقهٔ رجال است . خیر چنین نیست . هر گاه صریح حدیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمه اتباع شود و زنان بتحصیل علوم وادار کردند حس کنجکاوی و لطافت طبع و باریکی فکر که در طبقهٔ نسوان غلبه دارد ایجاب مینماید که عالم ادبیات از مبتکرات این طبقه رونقی بسزا گیرد

نگارنده مدتها مایل بود مقداری را که از دیوان این ادیبهٔ کرد بدست آورده برای تهییج احساسات ادبی عالم نسوان بمعرض نمایش گذاشته طبع و منتشر

سازد وسایل فراهم نبود تا اینکه جناب مستطاب اجل آقای میرزا اسد الله خان کردستانی بمکنون آگاه شد . مراتب معارف پروری و علاقه مندی باحیای مآثر مسقط الرأس تأییدش نمود که ملتمس نگارنده برآورده شود وبامساعدت مادی ایشان طبع آن صورت گرفت .

« نام نیکی گر بماند زادمی ✿ به کزو ماند سرای زرنگار »

(تذکره حالات مؤلفه)

مستوره ماه شرف‌خانم نام داشته درحدود سنهٔ ۱۲۲۰ یا ۱۲۱۹ هجری در کردستان متولده شده درحدود سنهٔ ۱۲۶۳ یا سنهٔ ۱۲۶۴ پس از طی ۴۴ سال مراحل زندگی بدرود جهان گفته . دختر ابوالحسن بیك ولد محمد آقای ناظر کردستانی میباشد . خانواده اش معروف به قادری و جدش ناظر صندوقخانهٔ ولات کردستان وپدرش از مقربین آن سلسله واز محترمین عصر خود بشمار بوده است . رضا قلی خان هدایت درجلد دوم کتاب مجمع الفصحا درضمن ذکر شعرای معاصر درصفحه ۴۵۶ منطبعهٔ طهران مینویسد « مستورهٔ کردستانی ازنسوان نجیبهٔ مشهوره صبیهٔ ابوالحسن بیك ومنکوحهٔ خسرو خان والی سنندج بوده اغلب خطوط را خوش مینگاشته زنی عفیفه جمیله مردانه بوده ماه‌شرف خانم نام داشته درسنهٔ ۱۲۶۳ رحلت یافته » میرزا علی اکبر صادق الملك در کتاب حدیقهٔ ناصریه که تاریخ کردستان است مینویسد « یکی ازاین خانواده زنی است عموزادهٔ حقیر که اسم او ماه‌شرف خانم ومتخلص به مستوره فی الواقع سزاوار است نظر بفضل وکمال وخط وربط و شعر وانشائی که این عفیفه دارا بوده اسم اورا مورخین عالم درصفحات تاریخ خود بیادکار ثبت وضبط نمایند قریب بیست هزار شعردیوان غزلیات وقصاید وغیره را دارد چهل و چهار سال دوره زندگانی را طی کرده در ۱۲۶۴ هجری رخت ازاین سرای فانی بربست این مستوره عیال خسرو خان والی مشهور بناکام بوده است » درمدت

هشتاد سال ازرحلت این‌فاضله اکثر آثارش ازبین رفته انچه‌را نگارنده تاکنون بدست آورده یکی همین دیوان است که از دوهزار شعر تجاوز مینماید ویکی کتاب‌تاریخ کردستان درشرح حالات و حکمرانی ولات اردلان ازبدو تأسیس این سلسله تازمان مؤلفه که قریب بانقراض است میباشد .

از مندرجاتش درضمن شرح حکمرانی خسرو خان ناکام والی کردستان چنین مفهوم میشود که در نتیجهٔ سوء نظریکه ازطرف والی مرقوم نسبت به پدر و اعمامش تولید ومورد غضب واقع شده اند وبعد مرتفع گردیده بنای مواصلت باایشان گذاشته وماه شرف خانم مستوره را بحبالهٔ نکاح والی درآورده‌اند .

درچندین محل از کتاب تاریخش اشعار وقطعات دیگر بمناسبت مقام نیز دارد که مناسبت انتقال باین دیوان نداشت . رسالهٔ دیگر درعقاید و شرعیات از او دیده شده که مراتب کمالاتش‌را دردیانت نیز مکشوف میسازد . بازوجش‌خسروخان ناکام که طبع موزونی داشته مغازله نموده‌اند دیوان غزلیات خسرو خان نیز دردست است ارباب ذوق میتواند در قریحهٔ شعری هردو قضاوت نمایند . دریکی از غزلها شاعر شهیر معاصرش یغمای جندقی را ستوده ودرمدیحه اش اغراق شاعرانه نموده . ازحماسه اش نسبت بخود مفهوم میشود که درنهایت عفاف وپاکدامنی بوده است .

آقای شیخ الرئیس (افسر) رئیس محترم انجمن ادبی ایران درضمن تذکر از این شاعره اظهار فرمودند که شرح حال مستوره در کتاب تذکرهٔ فاضل خان گروسی موسوم به انجمن خاقان نیزمسطور است نگارنده درحین اقدام بطبع دست رس بکتاب مزبور پیدا نکرد که‌بمعرض استفادهٔ خوانندگان گذارد . بهرحال

فلو کان النساء کمن ذکرنا لفضلت النساء علی الرجال .

طهران ۲۸ بهمن ماه ۱۳۰۴ (یحیی معرفت)

بسم الله الرحمـــــن الرحـــيم

- ۱ -

از بهر تکلم چو کشائی دهنت را   مجذوب شود جان لب شکر شکنت را
طوطی نکند میل شکرخائی از این پس   کر بشنود آوازهٔ شیرین سخنت را
آوخ چه بلائی که بود رشك گل و سرو   آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنهٔ عامی شده مفتون دل خلقی   دیدند چو آن آفت چشم فتنت را
من خود به وفای تو برابر نه نمایم   با ملك تکین بوسهٔ لعل عدنت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار   غیر از من مهجور که داند ثمنت را
مستوره بر یار لب از ناله فرو بند
رحمی نکند ز آنکه دل ممتحنت را

بزیر برقع جمال زیبا   کنی زمانی گر آشکارا
فقیر و مفلس غنی و منعم   بخاك راحت فتند از پا
مثال رویت نبسته مانی   نه آدمی تو بحور مانی
که هرچه گویم فزون ز آنی   بقد چو سروی برخ چو زیبا
چومهر گردون ترانخوانم   که ماه و گل را صفت ندانم
مه جمالت نکو تر آمد   ز روی شیرین ز شکل لیلی
خدنك مژکان چو بر گماری   تن جهانی زپا در آری
سمند خوبی دمی که رانی   بکشور دل بعزم یغما
سپهر نالد ز اضطرابم   ربودی از کف توان و تابم
تو فتنه کردی چنین خرابم   بلعل می گون بچشم شهلا

زدرد هجران دگر ننالم   بباغ شادی چو سرو بالم
صبا رساند ز کوی وصلت   اکر نویدی بجانب ما
دریغ ماندم نهان ومستور   چو گنج قارون خفی ومشهور
چسان ننالم چو نالهٔ نی   چرا نگریم چو چشم مینا

بیکی غمزهٔ چشمان بر بودی دل ما را   وین ستم بین که نپائی صنما عهدو وفا را
زان زجورت نکنم ناله که در مذهب عاشق   صادق آن نیست تحمل نکند بار جفا را
هر که درسر هوس روی نگاریش نباشد   گو مخوان آدمیش بلکه مثالیست زخارا
من چنان شیفته روی تو و والهٔ مویم   بدو چشمت که زهم می نشناسم سرو پارا
شربتی ز آندهنش درده و از غم برهانش   دل که درچاه زنخدان توافتاده خدا را
بوفای تو قسم بوسهٔ از لعل لبانت   من بجانی بخرم گر بفروشی تو نگا را
با چنین طلعت زیبا که ترا هست مه من   مهر از پرتو روی تو کند کسب ضیا را
این خطا بین که تو مستوره مقابل بنمودی
نکهت زلف وی و رایحهٔ مشك خطا را

جانم فدایت ساقیا باز آر آن جلابرا   ز آن باده شیرین کن دمی کام من واحباب را
با تشنه کام هجر او وصف از بهای وصل کو   آنکو بدجله بگذرد قیمت چه داند آب را
تا صبحگه از دیدگان خونابه میسازم روان   هر شبکه میبینم بخواب ان نرکس بیخواب را
ایدوستان من از جفا افغان نمیدارم روا   گر او بقیدم آورد گردن نهم طناب را
تمثال رویش را اگر نقاش چینی بنگرد   دیگر نیارد در قلم نقش بت سقلاب را
کی مقتدای دین ما یاد از مسلمانی کند   از چهره آن کافر بچه گر بفکند جلباب را
گوئی صبوری خوی کن مستوره از هجران وی
مشکل که بر بود از کفم دامان صبر وتاب را

مقیم کعبه گر بیند بت ترسائی ما را   کند روشن بقندیل حرم شمع کلیسارا
بجنت گر فتد چون شعلهٔ آتش زجا خیزد   بسان هیزم دوزخ بسوزد نخل طوبی‌را
زرخ چون پرده بگذارد زسوزش شعله اندازد   عیان از آستین سازد ید بیضای موسی را

کشد گرخیمهٔ حسنش براین اقلیم مستوره
برد ازخاطر مجنون خیال روی لیلی را

با عاشق دلدادهٔ خود چند خدا را   از کف ندهی قاعدهٔ جور و جفا را
از آه شرر بار فقیران حذری کن   کافاق به یك شعله بسوزند نگارا
نه‌رنك خضاب است برآن دست نگارین   از خون من خسته بکف بسته حنا را
در روز ازل جز ستم و ظلم گمانم   ز استاد نیاموختهٔ رسم وفا را

مستوره چنان واله وشیدا شده کز عشق
دیگر نشناسد به سر خود سر وپا را

بی مهر یارا از چه خدا را   معدوم کردی رسم وفا را
تا کی به بزمت محرم رقیبان   تا چند سازی محروم ما را
نا کرده جرمی خونم چه ریزی   رسم است باشد حدی جفا را
گوئی که قاتل بر قتل من کیست   آنکو ز خونم بسته حنا را

مستوره را آه تأثیر نبود
در آن دلی کو باشد چو خارا

شیرین دهنا سیم تنا مهر عذارا   زاندازه مبر بهر خدا رنجش ما را
در ملك وجود من دلباختهٔ زار   تا چند زنی پنجهٔ بیداد خدا را

قربانی وجود تو مستوره چون شود
یك ره نظر کنی من حالت تباه را

- ب -

بیتو از تن توان و از دل تاب   رفته ای بی وفا مرا دریاب
بهر تفریح جان زمهرم ده   ساقیا جرعهٔ زبادهٔ ناب
زآنکه داروی درد ناسورم   نیست جز از کف توجام‌شراب
بسر کشته ات زروی وفا   ای بت سنگدل دمی بشتاب
آه و افسوس کزغم جانان   سوی شیب آمدم بعهد شباب
بر رخم بسته شد در امید   افتح یا مفتح الابواب

هست مستوره چون زر قارون
شهره ونیست درجهان خراب

افغان به یك اشارهٔ جادوی دلفریب   ایمه ربودی از کف من دامن شکیب
چیره است بر خرابی عشاق خاطرت   واندیشهٔ نباشدت از داور حسیب
کز بامنت عتاب بود نازنین رواست   سر کشته غمت متحمل شود عتیب
برقع چرا به طلعت زیبا فکندهٔ   جانا چه لایق است چنین شیوه‌را حجیب
کرنیش میزنی تو به از نوش دیگران   ونرا دهی تو درد چه حاجت بود طبیب
وی بی سبب زمحفل ما آستین فشان   رفتی هزاردل چومنت هست در رکیب

این ظلم‌را بین که به مستوره میکنی
محروم او زوصل تو محرم برت رقیب

زشمع عارضت کاشانهٔ دل روشن است امشب   ملائك در نشاط از جلوهٔ بزم من است امشب
زچهرو قامت و روی نگارین محفل شوقم   تو گوئی منبت نسرین وسرو سوسن است امشب
بسنبل شانه‌را از نکهت گل آشنا کردی   که پنداری جهان پر مشك ناب ولادن است امشب

بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو مرا ویرانهٔ دل رشك كوی ایمن است امشب
نثار مقدمش نقد روان بنهاده ام بر کف که آن مهر روی را کاشانهٔ جان مسکن است امشب
مدار اکنون طمع ازمن بیان نکته سنجی را که از ذوق وصالش کلك طبعم الکن است امشب

عجبتر بین ترا مستوره دلبر در کنار و پس
چرا از خون دل دامانت رشك گلشن است امشب

از هجر تو من ناله چو نی میکنم امشب خون میخورم و مستی می میکنم امشب
از بهر خدا پند ز زاری مدهیدم من نوحه بیانك دف و نی میکنم امشب
گر نیست بدل داغ تو ای یار جفا جو این ناله و افغان همه کی میکنم امشب
گر خسروم از مهر دهد بار بمشکو خنده به بساط جم و کی میکنم امشب

مستوره چو آن شه بودم قبلهٔ حاجات
هنگام دعا روی بوی می کنم امشب

بر عذارت خوی بود آن یا گلاب یا بگل از قطرهٔ شبنم حباب
آن بنا گوش است یا ماه منیر و آن لب نوش است یا لعل مذاب
مستی از چشم تو بایستم که نیست ور نه کی باشد مرا میل شراب
ای خوشا هنگام فروردین و گل باده و معشوق و آواز رباب
دولت جاوید جوئی گویمت وصل دلبر خاصه در عهد شباب
راستی گویم ندارد نازنین آتش دوزخ چو هجرت التهاب

بی رخت مستوره را اندر سماع
نالهٔ بلبل بود بانك ذباب

- ت -

می حلالست کسی را که چو من غمگین است خاصه کین فصل گل و موسم فروردین است
صفت طینت پاك و لب لعلت بالله توان گفت چه مطبوع و چسان رنگین است
دوستان آن بت عیار ستمگر نگرید کو نگار کفش از خون من مسکین است
رفتی و رفت توانم زتن و هوش زسر باز آکز غم تو دیده و دل خونین است

این همه از ستم یار تو مستوره منال
رسم و آئین بت سنگدل ما این است

از حال دل خون شده ام کی خبرش هست یاری که باغیار جفا جو نظرش هست
رحم از چه بمن آن بت بیرحم نیارد این ناله اگر زان دل سنگین اثرش هست
دلدار از آن با من دلداده جفا کرد بس عاشق سرگشتهٔ خونین جگرش هست
خاك قدم دوست بروبیم به مژگان گر جانب محنتکدهٔ ما گذرش هست

مستوره هر آنکس بدلش مهر حبیبی است
از دیده روان اشك چو رخشان گهرش هست

کجا گل چون رخ نیکوی یار است صنوبر کی چو بالای نگار است
مرا هم گل تو هم گلشن تو باشی بسیر باغ و گلزارم چه کار است
نه سنبل همچو زلفت پر شکنج است نه نرگس همچو چشمت پرخمار است
خوش آن عاشق که هرشام و بسحرگاه ز صهبای وصالت باده خوار است
جفای دهر اگر از حد فزون است چه غم کان نازنینم غمگسار است

بگرد گلشن حسن تو ای گل . . .
چو مستوره غزلخوان صد هزار است

آرند بهای سر مو روی زمینت   من خود نفروشم بهمه خلد برینت
جرمیم نه و جور تو بامن زحد افزون   قربان تو من از چه بود اینهمه کینت
سرگشته وادی غمم نبودت ای شه   رحمی ز چه برعاشق مسکین غمینت
مریش جگر ریزیم آخر زجفا چند   هر دم نمکی از لب لعل نمکینت

مپسند جفا ای شه خوبان بسر خود
زین پیش بمستورهٔ بیمار حزینت

ساختم زان به مهر بر کینت   که همین است رسم و آئینت
من بیدل ز جان و دل باشم   عاشق خال های مشکینت
باز از خون عاشقان فکار   گشت رنگین کف نگارینت
آخر ای شوخ بیوفا تا چند   رحم ناید به حال مسکینت
هر کسی را دلیست در عالم   بسته در قید زلف پر چینت
خوشتر ازشهد وشکر است مرا   زهر خند از لبان شیرینت

در گذر زین خیال مستوره
گر به یغما رود دل و دینت

چنانم از بر آن جان جهان رفت   که گوئی از تنم یکباره جان رفت
مبند ای ساربان محمل که امروز   ز آب چشم نتوان کاروان رفت
روا باشد شوم ژولیده چون موی   ز شهر ما چو آن موی میان رفت
دریغ آن گل بسوی خوی شتابان   خلاف خواهش ما دوستان رفت

چو شد آن مه روان مستوره گفتا
که افسوس آفتاب اردلان رفت

تا چند جفا با من قربان تن و جانت   مجروح دلم تا کی از خنجر مژگانت
میسوزم و میسازم ای ماه ز هجرانت   رحمی بدلم از مهر دست من ودامانت
دلخسته و محزونم از نرگس بیمارت   سرگشته و مجنونم از زلف پریشانت
انصاف بده جانا از بهر خدا تا کی   روزان وشبان نالم از محنت هجرانت

هرچندزبیدادت جان ودلم از کف رفت
جان و دل مستوره قربان دل و جانت

چشم مستت نه همین مارا زدل بیگانه ساخت   از نگاهی عالمی را بیخود و دیوانه ساخت
شمع رخسارترا نازم که در هرجا دلیست   درهوای خویش سوزان صورت پروانه ساخت
حسن تو گر پنجه درمعمورهٔ عشق افکند   میتواند یك زمان آن ملك را ویرانه ساخت
ای رفیق ازحال زار من چه میپرسی مپرس   بیخودم ازعقل وهوش آن نرگس مستانه ساخت

الحذر زان ماهروی سرو بالا الحذر
کزروش مستوره را کالیوه و دیوانه ساخت

تا مهر تو در دل فکار است   مارا نه شکیب و نه قرار است
تنها نه منم قتیل عشقت ✿   قربان تو همچو من هزار است
درچشم چو توتیا است مارا   خاکی که ترا برآن گذار است
خرم دل آنکه از ره صدق   چون من به محبت دچار است
ابروی تو یا هلال یا قوس   یا در کف شاه ذوالفقار است
شاهی که مدام جبرئیلش   بر درگه عام پرده دار است
ضرغام الحق علی که وصفش   بیرون زحساب واز شمار است
هر کس که زصدق بنده اش شد   برجمله شهانش افتخار است

مستوره زغم منال زیرا
مولای تو شیر کردگار است

تنها نه جان خسته من بی قرار تست . هرجا دلی بود بجهان داغدار تست
با بلبل ستمزده ای گل جفا مکن بر سینهٔ بلا کش او خار خار تست
کردم سراغی از دل گمگشته دیدمش لرزان بتار کاکل عنبر نثار تست
برقتل من زکلك شه حسن را خطی است آن سبزهٔ دمیده که زیب عذار تست

گاهی بنامه یار ز رحمت به خاطر آر
مستورهٔ فکار که امیدوار تست

گرچه نهان از دیدهٔ غم نیست چون دل جای تست دارم اگر جان وتنی قربان خاك پای تست
کی ماه اندر آسمان چون روی خوبت دلکش است کی سرو اندر بوستان چون قامت رعنای تست
ای دلربای ماهوش تو خفته اندر خواب خوش زین قصه کی داری خبر کافاق پرغوغای تست
برصحن باغ و گلستان گر بگذرم ای دلستان آید بچشمم گلخنی چون بیرخ زیبای تست

جانا بجز جور و جفا از تو نمی بینم وفا
وین بوالعجب تر دلبرا مستوره خود شیدای تست

دل عالمی ربود است نگاه دلفریبت همگی مطیع فرمان شب وروز درکیبت
اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت
بوفا و جور ای مه بفلك شبیه باشی نه بنازم از فرازت نه بنالم از نشیبت
من ازین غم نهانی دل و دین بدادم از کف که تو فارغی ز حال دل یار ناشکیبت

ز تن فکار مستوره مدام می بنالی
بجراحت تو مرهم ننهد مگر طبیبت

هرگز ترحمی بمن مبتلات نیست معلوم شد که طفلی و خوف از خدات نیست
گر بینم از وفات ببالین پس از وفات مقصودم از خدای بغیر از وفات نیست

یکره نظر بسوی من ای بیوفا فکن دانم ترحمی به من مبتلات نیست
مقصود من سجود بدان طاق ابرواست ورنه بکیش عشق صیام و صلوة نیست
ما نقدجان بوصل توخوش داده‌ایم لیك دانم که این متاع محقر بهات نیست
چون زلف وعارضت شبه ومه ندیده‌ام مانند نوش لعل تو شهد و نبات نیست
ای آفتاب حسن بهر سو فروغ تست ما ذره و تو شاه رخی سوی مات نیست

مستوره چون بکوی وفا پا نهاده
جز سوختن دگر چوسمندر سزات نیست

به یك اشارهٔ چشمان جادوانهٔ مست مهی ربود زدل تاب و طاقتم از دست
چو دل بحلقهٔ زلفش بقید شد ناگه جفا نمود وستم کرد ورفت وعهد شکست
نه خوفی از دل محزون ماش مهر برید نه بیمی از شرر آه من وفای گسست
بناوك مژه آن سست عهد سخت کمان دلم نشانهٔ غم کرد و مرغ جانم خست
در آن دمی که خبر دار از وجود ویم فرنگیم خبرم گر ز خود زمانی هست
ببین توشومی اختر که یار بی سببی زما برید وبس آنکه بدیگری پیوست

دلی بحلقهٔ گیسوش پای بند آمد
چه مشکل است که مستوره گر تواند جست

این نه گل و سنبل است زلف وجبین است وین نه دهن بل زلال ماء معین است
خود لب و دندان نه آنچنان که تو داری لعل بدخشانی است ودر ثمین است
چشم خمار تو شوخ چشم بغمزه آفت جانها ورهزن دل ودین است
کس مه و گل را ندید چون تو بخوبی باقد سرو چمن که گفت چنین است
نوش دهان تو کوثریست مجسم گلشن رویت بلی بهشت برین است

نکهت کوی و شمیم سنبل مویت   به ز نسیم بهشت و نافهٔ چین است
عقل ز وصفت بحیرت است چه گوید   نقش بدیع تو کی زماء وزطین است
تا بمکان وجود پای نهادم   مهر لقای نوام بسینه مکین است

نالهٔ مستوره سخت گشته حذر کن
وای بر آن نالهٔ دلش بکمین است

در فلك ماه نوی رخشان است   یا که مهری بسما تابان است
خال بر صفحهٔ رویش گوئی   نقطهٔ بر ورق قرآن است
غلطم خال و لبش دانی چیست   نقل هند و بچه و حیوان است
قامت و چهره و زلفش به صفا   غیرت سرو و گل و ریحان است
لعل نوشش به لطافت صد بار   برتر از لعل و به از مرجان است
دم ز وصفش نزند پیر خرد ✿   چون زشرح صفتش حیران است
زین همه جرم تنالم هرگز   ز آنکه مهر علیم درجان است
ناوك سینه شکافش گوئی   تیر دلدوز شه مردان است
حیدر سالب غالب که زجان   قیصرش حاجب و جم دربن است

فتنه مستوره به گیتی امروز
همکی زان نکه فتان است

امروز چو ساقی بچمن فصل خزان است   میده مکن اندیشه که ماه رمضان است
از موعظه شیخ میندیش و بکف نه   رطلی دوسه کین فتویم از پیر مغان است
ای روح روان ریز بکامم قدحی چند   زان بادهٔ بیغش که مرا روح روان است
آنکس که دراین فصل می ناب ننوشد   انسان نبود بلکه ز نوع حیوان است

من ملك جهان را به بها بدهم و گیرم   یکجرعه‌از آن‌می که‌به‌از هردوجهان است
تنها نه مرا بیخودی از نشأه خمر است   مخموریم از چشم‌تو‌ای راحت جان است
امروز مگر شانه زدی زلف دوتا را   زینسان که صباغالیه‌بو مشك فشان است
لرزان برم ای گل دل‌عمدیده زهجرت   مانند صنوبر زدم باد وزان است

یکدم سوی‌مستوره زرحمت نگران‌باش
عمریست که چشمش‌بوفایت نگران‌است

کشتهٔ عشق ترا کار بجز زاری نیست   زانکه از خوی توامید وفاداری نیست
شومی بخت نگر ای مه آزادهٔ من   با اسیران بلایت سر دلداری نیست
هان ز افسانهٔ اغیار ز دستم ندهی   خواهی‌ار به زمنی یار بدست آری نیست
از جفای تو تنالم که شعارش با من   روزگاری است فلك غیر جفاکاری نیست
دل آواره چرا بیهده باشد مفتون   گرنه‌ازفتنهٔ آن نرکس خماری نیست
دلبر ترك در آفاق بسی باشد لیك   دلربائی چو تو ای شوخ بعیاری نیست

بهر مستوره به یغما چه کمر می بندی
غیر دل دربراو هرچه بپنداری نیست

صبح است‌وصبوحی‌زدگانرا تب‌وتابست   ساقی قدحی چارهٔ غمها می ناب است
ما گوش بر افسانهٔ زهاد نداریم   کاوراد سحرگاهی ما جام شراب است
دی شیخ‌بمسجد سخن ازتوبه‌همی گفت   درمصطبه امروز زمی‌مست‌وخراب است
گر سبحهٔ صد دانه گسستم نه گنه بود   زنار ززلف تو به بستم که ثواب است
یك بوسه یك عمر تمتع نگرفتم   ازلعل توکان غیرت یاقوت مذاب است
چاه‌ذقنت مسکن مشك است‌وعبیر است   کنج دهنت معدن‌عطر است و گلاب است

دانم نظر مهر بمستوره نداری . . .
وین‌نیم نگه ماه‌من از روی عتاب است

نفحهٔ خلد است یا زیار نسیم است | نکهت مینو است یا ز دوست شمیم است
رایحهٔ تست یا که بوی بهشت است | گلشن روی تو یا ریاض نعیم است
زیبدت ار ماه و سرو خوانم و گویم | زانکه مثالت ز نوع انس عدیم است
باتو مرا خار بهتر از گل و سنبل | بیتو مرا در نظر بهشت جحیم است
وقت گل آمد بیا و باده همی کش | خوف ز عقبی مکن خدای کریم است
ما سر طاعت نهاده ایم به تیغت | بستهٔ قید ترا ز قتل چه بیم است

خاطر مستوره را بجور میازار
زانکه بکیش وفا گناه عظیم است

چون روی تو لاله در چمن نیست | یاقوت لب ترا ثمن نیست
مانند تو در شکر فروشی | خود طوطی شکرین سخن نیست
این نکهت جانفزا که در تست | در نافهٔ آهوی ختن نیست
سر چشمهٔ نوش روح بخشت | چاه خضر است آن دهن نیست
در برزن و شهر فتنه امروز | جز فتنهٔ نرگس فتن نیست
با مغبچگان مدام نوشم | کین زهد خراب کار من نیست

مستوره بجز خیال دلبر
در این دل زار ممتحن نیست

گل آمد و عندلیب شیداست | هنگام می و نشاط صحرا است
بر طرف چمن بیا که آنجا | اسباب طرب همه مهیا است
زین پس من و ساقی و می و جام | کین رسم ستوده خاصهٔ ما است
زاهد تو و سلسبیل و کوثر | ما را لب مهوشی مهنا است
آن شوخ ز دلبران یکتا | در شیوهٔ حسن و ناز یکتا است

زنجیر دل خراب مجنون | از طرهٔ پرشکنج لیلی است
آیات لطافت و نکوئی | در صفحه صورتت هویدا است
دامن مفشان که از نکویان | این شیوهٔ سرکشی نه زیبا است

مستوره متاع دین و دل بین
در دست بتان شهر یغما است

دل رفت ز دست ما و چون رفت | زنجیری و واله و جنون رفت
ما را ز کف ای نگار غماز | از هجر تو دامن سکون رفت
شب تا سحرم ز چشمه چشم | از جور تو دجله های خون رفت
از دل نرود خیال تو زانک | مهرت با شیر اندرون رفت
دل در بر من فسوس آخر | زآن فتنه چشم ذو فنون رفت
بود آنهمه از جفای شیرین | جوری بفریب بیستون رفت

مستوره بما هزار خواری
از حیلهٔ آسمان دون رفت

تا کی ایکافر شتابم روز و شب در جستجویت | عاقبت ترسم بخواری جاندهم در آرزویت
از دل و جانم هم ایدلبر کمینه جانفدایت | گر دوانی صد رهم بگریزم و آیم بسویت
خود تو آن تابنده خورشیدی که مهر عالم آرا | میکند کسب ضیا هر شامگه از صبح رویت
فتنهٔ جانها است جادوی دو چشم نیم مستت | شورش دلها است زنجیر دو زلف مشکبویت
ماه گردون منفعل از غیرت خد ملیحت | سرو بستان پا بگل از حسرت قد نکویت
همچو من بیکس فراوان خستهٔ آهوی چشمت | همچو من بیدل هزاران بستهٔ یکتار مویت

عمر صرف نیکنامی شد ز تقوی پای میکش
خوش بود مستوره این بدنامی از جام و سبویت

جزغم دوست هوای دگرم کی بسراست　　کافر عشقم و خونم بحقیقت هدر است
تا سحر شب همه شب نالم و اختر شمرم　　بامیدی که زآهم مگر آن مه خبر است
دل سخت توچوای سنگدل از آهن وروست　　چه شگفتی است اگر نالهٔ ما بی اثر است
بسرت می نشناسم دگر از هم سرو پا　　بامنش چرخ زبس شعبده اندرنظر است
این گهر نیز که از کلك خیالم ریزد　　بالله از همت آنقدوهٔ اهل هنر است
میر اقلیم سخن حضرت یغما که زجاه　　عرش را پایه زارکان درش پست تر است
آن مهین زبدهٔ آفاق که از معجز نطق　　زیبد ار گویمش این نیز رسول دگر است
آتش شوق من و جذبهٔ کویش دانی　　قصهٔ موسی و افسانهٔ نار و شجر است

ناله مستوره مکن گرچه دلت یغمابرد
زینغمت شیوه د گرخوردن خون جگر است

گر براند وربخواند عاشقم برخوی دوست　　به زمرهم گرخورم زخمی من از بازوی دوست
از سر کوی وفا راه گریزم نیست زآنك　　دامها دارم فزون برپای دل ازموی دوست
گر نوازد بنده ام ور میگدازد چا کرم　　قبلهٔ حاجات باشد حاجب نیکوی دوست
گر به تیغم میزند من از ره صدق و صفا　　برنگردانم د گرروی خودم ازروی دوست
حاش لله ماو کوی غیر مأوی ساختن　　عاقبت میبایدم جان باختن در کوی دوست
شهریاران هندوان بردربسی دارند لیك　　من زجان ودل همی باشم کمین هندوی دوست
کاشکی آنانکه میل سنبلستان میکنند　　دیده بگشایند یك نظاره بر گیسوی دوست
یا گلستان و گلم میل تماشا کی بود　　نکهت فردوس یابم دوستان ازبوی دوست

فتنها مستوره شد نایاب در عالم ولی
فتنهٔ گرهست هست ازنر گس جادوی دوست

آن بتی کافت جانهاش به گویند این است　　غیرت سنبل و رشك قمرو پروین است
ما ندیدیم گلی تازه به پیراهن سرو　　یا که شمشاد براو رسته به سیمین است
گوئی این سروخرامان که چنین میگذرد　　آدمی نیست همانا که ز حورالعین است
این ملك یا بفلك ماه نوستی ور نه　　کی چنین صورت مطبوع زماء وطین است
وصف زیبائی او را نتوانم گفتن　　اوج خورشید و مه و باغ گل و نسرین است
زلف و روی تو بنازم که بدین زیبائی　　پیش صاحبنظران مظهر کفرو دین است
دل محزون من و سلسلهٔ زلف نگار　　همچو گنجشك ضعیفی بکف شاهین است
کبر از ماهوشان گرچه نزیبد لیکن　　چکنم چون مه من دلبر باتمکین است

شکوه مستوره مکن شیوهٔ خوبان جهان
همه نازاست وعتاب است وجفا و کین است

لوحش الله ز صفا همچو تو دلداری نیست　　مثل روی تو گل تازه بگلزاری نیست
پیش مخموری چشم تو بمیرم که دگر　　همچو چشمت بچمن نر گس خماری نیست
خوبرویان همه جا مایل جورند ولی　　درصف سیم تنان چون توجفاکاری نیست
شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم　　پی آبادی او آه که معماری نیست
خسروان جای بمشکو بگزیدند ولی　　فقرا را بجهان سایهٔ دیواری نیست
چه غم ار شیخ ربود از کف ما سبحهٔ زهد　　در کلیسا مگرم رشتهٔ زناری نیست

دعوی فضل تو مستوره مکن زآنکه بدهر
فاضلان را بخدا پایه و مقداری نیست

- ج -

ای خاك کف پای تو بر تارك ما تاج　　زیبد که ستانی ز مه و مهر فلك باج

خوبان جهان را همه نعلین تو افسر   شاهان زمان را همه درگاه تو معراج
برقوس دوابرو چو نهی ناوك مژگان   پیش نگهت چست نهم جان بی آماج
ما کشتهٔ هجریم و تو داری دم عیسی   ما کافر عشقیم و تو در مذهب ما خاج
چون روز منور شود از طلعت خوبت   برقع ز جمالت فکنی گر بشب داج
قربان نگاه تو من ای شوخ پریوش   کز غمزه متاع دل و دین برد بتاراج
از خرمن وصلت مه بی مهر زکاتی
رسم است عطا کن تو بمستورهٔ محتاج

— ح —

باز هنگام بهار آمد و اینست صلاح   من ومعشوقه وطرف چمن و ساغر راح
خوش بود هاهله بلبل شیدا بصبوح   خاصه با غلغلهٔ شیشه صهبا به صباح
سوی میخانه بیا گز کرم پیر مغان   عمر جاوید بیابی تو ز یمن اقداح
ما عیار همه خوبان بمحك در زده ایم   همه جسمند تو ای روح مجرد ارواح
توی آن ماه که درظلمت روحی مشکوة   توئی آن شوخ که درخلوت جانی مصباح
من وازدشنهٔ توسر کشی این بوالعجبی است   بسملم کن اگرت خون منی گشته مباح
لعل نوشین بتکلم بگشا تا که شود
گره خاطر مستوره و جمعی مفتاح

— د —

ترا ای سیمتن بررخ چوزلف پرشکن لرزد   مراچون برگ بید ازغم روان ممتحن لرزد
بصحرای قیامت گربدین قامت بیاخیزی   شفیع حشررا برحالت خود جان وتن لرزد
خرامان چونشوی درطرف باغ ایسرو نوخیزم   ز غیرت دلربای فاخته اندر چمن لرزد

توای رشك گل وگلشن بسوی گلستان بخرام   که تا گل چاك سازد جامه وزغم نسترن لرزد
بی وصلت مدام اغیاررا در جام لیك ای مه
ززهر هجر تو مستوره را جان دربدن لرزد

باد از ملك ختن غالیه سا می آید   یا که ازطرف چمن پیك صبا می آید
یانسیمی است زچین نافه گشا می آید   یاشمیمی است که از کوی شما میاید
آنشه حسن که غارتگر دین ودل ماست   چه خطا دیده که از راه ختا می آید
جان شیرین کنم ایثار نسیمی که ازاو   نکهت خسرو پرویز لقا می آید
ای طبیب ازچه بمستوره نگاهی نکنی
دردمندی است بامید دوا می آید

این نسیمی که چنین مشك فشان می آید   مگر از کوی توای جان جهان می آید
نفس باد صبا چون دم عیسی ز چمن   جسم بیجان مرا راحت جان می آید
بهر تسکین دل خونشده ام شام و سحر   پیك فرخ پی دلدار نهان می آید
شکر ایزد که بکوری رقیبان سوی من   نامهٔ خسرو جمشید نشان می آید
هر که بنهاد چو مستوره قدم در ره عشق
کار فرمای گران تا بکران می آید

آن پری بین تاچه زیبا می رود   ازپی تاراج دلها می رود
وای بر حال گرفتاران عشق   ترك خونریزی به یغما می رود
رحمی آخر نایدت ای سنگدل   باچنین جوری که برما می رود
قامت سرو صنوبر خم گرفت   درچمن کان سرو بالا می رود
ازغمت مستوره درصحرای عشق
واله و مجنون و شیدا می رود

مژده ای دل برتنم جان می‌رسد   قاصدی از کوی جانان می رسد
باد عنبر بیز می آید مگر   نکهت یوسف بکنعان می رسد
منت ایزد را که شبهای فراق   دمبدم اینك به پایان می رسد
شد چو داغ از مرهم وصل تو به   درد هجران هم بدرمان می رسد

جوی اشك از دیده مستوره مبار
سویت آن سرو خرامان می‌رسد

دل لیلیم گر چو سندان نمی‌شد   چو مجنون مرا جا بیابان نمی‌شد
مرا کار دل گر بسامان رسیدی   ورقهای دانش پریشان نمی‌شد
بزاهد تو رشك مه اررو نمودی   دگر قصه از کفرو ایمان نمی‌شد
مکن منعم از باده گر می نبودی   رخ گلرخان لعل‌و مرجان نمی‌شد
طبیب دل درد مند ار تو بودی   مرا درد محتاج درمان نمی‌شد
نظر گر توانستم از تو گرفتن   دلو جانم آماج پیکان نمی‌شد

بسر گر نه مستوره سودای عشقش
بدی نغمه سنج و غزلخوان نمیشد

خرم آنروز که دلدار جفا نفروشد   ور فروشد بکسان لیك بما نفروشد
عشق چون پخته شدو گشت جنون عاشق زار   دردی از یار که دارد به دوا نفروشد
پیر میخانهٔ ما جرعهٔ دردی ای شیخ   بهمه ورد سحر گاه شما نفروشد
زاهد از طاعت وتقوی چه زنی اینهمه لاف   عاشق آنست که در عشق ریا نفروشد

روش و شیوهٔ عصمت بود این مستوره
به متاع دو جهان شرم و حیا نفروشد

حیف از آنمه بیمهر که خود عهد نپاید   مادر پیر فلك ورنه چنین طفل نزاید
گرچه پیوند مودت گسلانید ولیکن   دل و دینم برباید چویکی نظره گشاید
نقش رویش نظر مانی چین گر بنگارد   دگر از رشك مثالش سرانکشت بخاید

باز مستوره بسختی جهان دل بنهادی
چون بدونیك گذار است ترا صبر بباید

از سوزش دل ما آن مه خبر نباشد   یا آه دردمندان صاحب اثر نباشد
شبهای وصل دلبر با آه و ناله هر دم   دست دعا بر آرم کانرا سحر نباشد
این لطف و نازنینی درماه و گل ندیدم   مانند نوش لعلت شهد و شکر نباشد
زیبد که طینت تو از آب و گل نخوانم   نقشی بدین لطیفی چون در بشر نباشد
سنك است آندل سخت یاخود ز آهن و روست   کش ناوکی ز آهم یکره گذر نباشد
آخر بجرم عشقت خون مرا چه ریزی   در هیچ کیش عاشق خونش هدر نباشد

از قید و بند زلفش مستوره چند نالی
آنکو بجست زین دام صاحب‌نظر نباشد

زلف بر عارض چو افشان میکند   خاطر جمعی پریشان می کند
میکند دل گرد گلزار رخش   آنچه بلبل در گلستان می‌کند
لوحش‌الله کفر زلف آن صنم   رونق اسلام بطلان می کند
می نباشد فتنه در اقلیم عشق   هرچه هست آنچشم فتان می‌کند
ماه من گر پرده بر دارد ز رخ   مهرروی از شرم پنهان می‌کند
دل ببرد و جان بغارت نیز هم   وین ستم بین قصد ایمان می‌کند
ناید اندر وهم عالم کاین جفا   با من آن سرو خرامان می‌کند

دوستان گویند عیبم کان فلان　　جان‌فدای خوب رویان می‌کند

گر سر یاریت با مستوره هست

دین و دل بهر تو قربان میکند

خار می‌چینم اگر گل بکفم وا نرسد　　قطره می‌نوشم اگر دست بدریا نرسد

دل ز سودای رخت آتش غم افروزد　　چه شگفتی است که دودش بثریا نرسد

بچمن سرو زشرم قد تو پا بگل است　　برخ وزلف توخود سنبل وزیبا نرسد

طبع خام من اوصاف جمالت هیهات　　که بوصف تو پری عقل توانا نرسد

رحمتی قصهٔ دل تا بجنون درنکشد　　چارهٔ سوز جگر تا که بسودا نرسد

تو خود ای‌سنگدل آخر چه بلائی یارب　　که دل هیچکس از تو به تمنا نرسد

پایهٔ شعر بلند است بسی لیك دریغ

دست مستوره بـه دامان مطیعا نرسد

دل با غم تو شام و سحر غلغله دارد　　سودای تو در کشور جان منزله دارد

از رشتهٔ عهد تو بریدن نتوانم　　پیوند وفایت که بسی سلسله دارد

ازما خبرت نیست مگر کوی توای مه　　تا کلبهٔ ویران چه قدر فاصله دارد

شب‌های فراق این دل محزون متعاقب　　نالد ز غمت چون کاوی بلبله دارد

پیوسته صنم ناله کنم از سر کویت　　وین بوالعجب آن‌دل بچه‌سان حوصله دارد

آلوده مکن با غم جانان دل خود را　　کین قافله تا حشر ز پی قافله دارد

اظهار وفا سنگدل از تو نپذیرند

مستوره ز جور تو بجانت گله دارد

اگر آن مهر گسل بر سر پیمان آید　　باز در قالب فرسودهٔ ما جان آید

نقد جان در قدم پیك صبا ز آن ریزم　　که از او رایحهٔ سنبل جانان آید

شاهد گل خوی خجلت بجبین میریزد　　آن پری رخ بتفرج چو ببستان آید

از حیا سرو چمن پای بگل میماند　　در خرام اردمی آن سرو خرامان آید

حلقهٔ گوش بتان نعل سمندش گردد　　شهسوار من اگر یکه بجولان آید

تاتورفتی زبرم زآتش حرمان شب‌وروز　　از بن هر مژه‌ام اشك بدامان آید

قصهٔ سوز فراق تو نگنجد به بیان　　شرح هجرت نتوان گفت بپایان آید

گر تو بیما بودت خاطر مجموع ولی　　روز ما بیتو چو زلف تو پریشان آید

بـه سوی معرفتش ره نبود مستوره

هرکه پیروی نگاری به گلستان آید

دل محزون ز غم هجر چنان میلرزد　　که نهالی ز صبا فصل خزان میلرزد

هر کجا قصهٔ حسن تو مرا دیده پر آب　　هر کجاذکر تو ما را دل‌وجان میلرزد

صنما بار فراق تو گران است مرا　　دل بیچاره از این بار گران میلرزد

بسکه نالم بدرت شب همه شب‌تا بسحر　　از فغانم همه در سینه چنان میلرزد

جان به‌آماج نهادم پی تیرت اکنون　　دلم از سستیت ای سخت کمان‌میلرزد

نگهی جانب مستوره کن از مهر ببین

که چسان از غمت ای‌روح روان میلرزد

چون‌صبا دوش بدان گیسوی خم‌درخم‌خورد　　قصهٔ نافهٔ تاتارو خطا برهم خورد

اعتدال قد موزون ترا دید چو سرو　　گشت چوگانی‌و ازرشك قداوخم خورد

پور گشتاسب گر آن ناوك مژگان دیدی　　آمدی یادش از آن چوبه که ازرستم‌خورد

خورد دل درخم ثعبان کمندت زخمی　　آنچنان بهمن بیداد گر ازبلخم خورد

آتش عشق ترا سینهٔ ما مضمر داشت   غم هجران ترا خاطر ما مدغم خورد
زخمی از ناوك دلدوز تو برجان دارم   کافرم جزغم روی توا گر مرهم خورد

باده از چشم تو مستوره نه تنها بکشید
زین می‌و باده‌و مل بلکه‌همه‌عالم خورد

دل دگر باره در آن زلف بزنجیر افتاد   چکنم چاره که این کار زتدبیر افتاد
بس شبم یاد فراق تو بخاطر بگذشت   دل سودا زده از نالـه شبگیر افتـاد
منشی لوح قضـا قسمت ما غم بنوشت   درازل قصه همان است که تقدیر افتاد
تو بدان چشم سیه مست بسویم نظری   نیستت از من دلداده چـه تقصیر افتاد
خوش بود گر بنهی پای بچشمم زیرا   روز گاری‌است مراین غرفه زتعمیرافتاد
دی از آن دلبر سیمین ذقنم قاصد وصل   مژدهٔ داد و دگر باره بتأخیر افتـاد

شفقتی بردل مستوره بیدل که چنین
رفت از کوی توو خسته‌و دلگیر افتاد

بید انسان آتشم‌شد شعله‌ور از عشق یار خود   که‌شب‌خوابم‌نبرد از نالهای زار زارخود
گذشتی‌یاردیرنراطپان‌درخاك‌وخون‌دیدی   سرت گردم‌نپرسیدی‌چرا ازداغدار خود
بیك نظاره‌دل بردی زدستم بس‌جفا کردی   مگرآئین خوبان‌این بود با غمگسار خود
همیگویند خلقم دل بدان‌دلبر مده یارب   چگونه‌ندهمش‌دل چون ندارم‌اختیارخود
ستم با عاشق بیچاره ای بیداد گرتا کی   خدا را یك زمان رحمی بجان‌بیقرارخود
مرانه شکوه تنها از جفای گلرخان باشد   شکایتها بسی داریم ما از روز گار خود

چنان‌زاحباب بددیدم کنون‌مستوره‌میخواهم
شوم آوارهٔ دهرو کنم ترك دیار خود

شب‌هجران دوچشمم آنچنان‌نمناك میگردد   ز گریه دامنم ز آلودگیها پاك میگردد
شرردرخرمن خورشیدومه دراوفتدزانسان   شب‌و روز فراقم ناله آتشناك میگردد
بنازم تا بخنگ ناز آن صیـاد بنشیند   چو صید بسملش آویزهٔ فتراك میگردد
بسویم آن پری گاهی نظر می‌افکند دانم   ازاین تیر نگه آخر دلم صد چاك میگردد
بتی دارم ز قتل جان عشاقان نیندیشـد   بلی‌رسمی است یار بیدلان بیباك میگردد
خدارا ای منجم باز گو خا کم‌بسر تا کی   نه برکام دلم یکدور این افلاك میگردد

مرا مستوره از بار گنه اندیشه کی باشد
شفیع حشر گر شاهنشه لولاك میگردد

بسر تربتم ار آن بـت طناز آیـد   بس قرنی به تنم روح روان باز آید
شاهباز نگه او چو شود بال گشای   مرغ دل در نفس سینه بپرواز آیـد
بهمه عمر نبردم حسد از جاه کسی   جز بان با صنمی مونس‌و دمساز آیـد
مست دیدارترا حاجت می‌نیست ازانك   باده چشم تو به از می وبگماز آید
نتوان از تو گسستن بـد گر پیـوستن   ز آنکه‌مانند تو شوخی بجهان شاذ آید
بیخبر پرسی احوال گدا آن شه حسن   خوش بود سویم اگر با همه‌اعزاز آید

پاسگان در تو هر که صفائی دارد
بهمه دهر چو مستوره سر افراز آید

چرخ از آن ازوجع چشم تو تقصیر نکرد   کش بدل هیچ اثر نالهٔ شبگیر نکرد
رشکم آنست که درلوح قضا کلك قـدر   درد چشم تو بنامم زچه تحریر نکرد
زان رمد کرده که درچشم توجا میدانم   بیمی از آه من خستهٔ دلگیر نکرد
جیش دردیکه بچشم تو همیتاخت مگر   خوف از نوك سنان و دم شمشیر نکرد

حیرتم نرگس مستت پی بگرفتن وی　　زان سر زلف چرا چنبر و زنجیر نکرد
پی بهبودی چشمت زدم آهی لیکن　　آه از آن نالهٔ بیهوده که تأثیر نکرد
سخت مستوره از این درد چرا ناله کنی
چرخ تا بود در آزار تو تأخیر نکرد

آن پریچهره که دوشینه ببزم ما بود　　وصف اورا نتوان گفت چسان زیبا بود
وه چه بزمی کاو شمع و نی و بربط همه جمع　　خنده جام می و قهقهه مینا بود
سرخوش از باده من و ساقی و آن طرفه صنم　　تا سحر قصه ز نقل و می و از صهبا بود
از وفا داری و از صبر و شکیبائی و عشق　　هرچه زان جمله سخن رفت ازین شیدا بود
زاهدا لاف مزن نقد مسلمانی تو ✻　　خود بدیدم بکف مغبچهٔ ترسا بود
هر که در مسجد و میخانه بچشم آوردم　　همه را دامی از آن زلف سیه برپا بود
دی بغمزه صنمی سلسله موئی بگذشت
دل مستوره و جمعی بیرش یغما بود

تیری بی قلم زخدنك مژه بگشود　　دلدار جفا پیشه زهی طالع مسعود
ای ساقی گلچهره یکی جام می آور　　من گوش بر آنم نبود شیخ چه فرمود
تا پیر مغان از من و زاهد چه ستاند　　آن خرقه پشمینه و این دلق می آلود
نساج قضا بافت چو دیبای وجودم　　در کارگه کن زغمش تار ز دو پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم　　کین خاطر محزون زغم هیچ نیاسود
ای طور جفا همچو صفا در تو هویدا　　وی رسم وفا پیش تو چون مهر تو مفقود
گر تیغ زنی من نگویم ز تو اما　　در کشتن سر گشته عشقت نبود سود
معشوقه سی بگسلد از عاشق خود لیك　　ای رهزن بازار محبت نه چه تو زود
مستوره چسان زیست تواند ز جفایت
یاران همه مقبول و مر این غمزده مردود

گر گلشن بهشت کسان آرزو کنند　　گورو زو شب نظاره آن روی و مو کنند
امروز ساقیا ز سبو می به جام ریز　　فرداست خاك ما و تو جام و سبو کنند
فوج فرشته را به سماع اندر آورند　　مستان اگر ز سوز جگر های و هو کنند
پیران و پارسا و برهمن حبیب را　　در کعبه و کنشت همی جستجو کنند
ما خود بکتم راز چه کوشیم گوش دار　　هر محفلی زغصه ما گفتگو کنند
آید شمیم مهر و محبت ز تربتم ✻　　خاك مرا اگر پس صد قرن بو کنند
مستوره پا بکوی ترحم نمی نهند
خوبان شهر از چه به بیداد خو کنند

ترك مست تو چو قصد من دلگیر کند　　کشور جان بنگاهی همه تسخیر کند
چشم فتانت بنظاره چو بر بگشاید ✻　　نوك مژگان تو در دل عمل تیر کند
تیغ ابروت بکین تا که میان می بندد　　ای بسا سر که جدا از دم شمشیر کند
زلف مشکینت بنازم که بدین طراری　　دل صد عاشق بیچاره بزنجیر کند
گر بجان بازی عشاق تو فرمان بدهی　　چه سیه بخت کسی زامر تو تقصیر کند
نیم بسمل چو منش بسته فتراك فزون　　اگر آن صید فکن میل به نخجیر کند
گنج جان خواهی اگر خاك ره فانی شو　　که غبار قدمش حکمت اکسیر کند
روش آن شه خوبان بنگر مستوره
که خرام بت چین و مه کشمیر کند

چهرهٔ گل تا نبیند بلبل از دل چون خروشد　　دلبر ما را بگو بهر خدا صورت بپوشد
هر که سوی دوست پوید میل گلزارش نباشد　　هر که روی یار جوید بهر سیر گل نکوشد
ماه من آخر حیات جاودانی حاصل آرد　　باده در طرف گلستان هر که از دست تو نوشد

مشتری دانم بهای لعل آنمه می نداند — من خریدارم بجان گروی بجانش میفروشد
ای مسلمانان زعشقش از چه شنعت می‌زنیدم — کافران کش برچنین تمثال زیبا دل نجوشد
کشتهٔ چشم تو منع شیخ و زاهد کی پذیرد — والله زلف تو پند پیر و مفتی کی نیوشد

سیل اشکم رشک طوفان آمدو مستوره دانم
از جفای آن پری این چشمه تا محشر بجوشد

بی تو یاران دل پر ناله و افغان دارند — ناله گیرند زسر تا که به‌تن جان دارند
معشر خسته دلان مهر تورا در دل‌زار — همچو گنجی‌است که درخانهٔ ویران دارند
تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب — کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند
همچو خود شیفته در شهر فزون میبینم — کز تو داغی همه برسینهٔ سوزان دارند
کشتگان غم خود را بوفا کن نظری — که چسان از غم عشقت تن بیجان دارند
عارف و زاهدو عامی همه درصنعت حق — نقش روی تو در آفاق بیرهان دارند
عاقبت میرم از این غصه که ارباب وفا — قصهٔ عشق ازین سوخته پنهان دارند
گلرخان کی بعلاج من و دل پردازند — که چومن بیسروپا کشته فراوان دارند

دلبران بهر دل خلقی و مستوره مدام
طره و سلسله از زلف پریشان دارنـد

نه تنها خاطر ما از غم دلبر غمی دارد — دل خلقی زهجر روی‌یاران ماتمی دارد
چه‌غم گرملك دل آمد خراب‌ازجوراوزیرا — بعالم این خرابیهای ما هم عالمی دارد
گرم‌خنجرزندبرخنجر و پیکان بجان شادم — بدین‌امید کین‌زخم آخرازوی‌مرهمی دارد
مراطوف خم‌ومیخانه‌بعد از کعبه به‌کانجا — زمینایش منی‌وزساغر ومی زمزمی دارد
گسستم سبحهٔ زهدوریا وخود میان‌بستم — بزنار وفا کین رشته تار محکمی دارد

دراین ایام گل ازحور وجنت یادمی نارد — بطرف باغ هر کس‌صحبتی‌باهمدمی دارد

زهجرش‌بسکه‌اشك‌ازچشمه‌چشمم‌فروریزد
دگرمستوره‌این سرچشمه‌تامحشر نمی‌دارد

آنچه آن عیار بدخو با من بیدل کند — تو نپنداری که قاتل هیچ با قاتل کند
گفته دربزم‌خودت روزی باسان جادهم — لیك‌دانم این ترحم بامن‌او مشکل کند
چون به‌محمل جا گزیند آن‌پریوش‌سر کنم — گریه‌چندان کاب‌چشمم‌ناقه‌رادر گل کند
درقدومش‌جان‌دهم گرجان‌همیخواهدزمن — زیرتیغش‌سرنهم گر خواهدم بسمل کند
گردم عیسی‌زمانی‌روح بخش‌آمد کنون — معجزات عیسوی را لعل او باطل کند
تا سحر از شادمانی‌ها دگر می نغنوم — گرشبی‌در کلبه‌ام آن‌سروقد منزل کند

پختگی‌خواهی‌اگرمستوره‌عشق آموزوبس
عشق باشد عشق کان‌هرجاهلی کامل کند

هر کسی‌وصل‌توجوید هر کرا لعل‌توباید — شهد ازبهرچه‌نوشد شکراز بهرچه خاید
برفشان زلف‌معنبر گوبدان عطار دیگر — عود قماری نسوزد مشك تاتاری نساید
بلبل گلزار رویت بستهٔ زنار مویت — مهر باکس درنبندد عهد باکس‌درنپاید
گردمی آئی به‌پیشم ور گهی خوانی بخویشم — ازدل نالان ریشم وصل تو غمها زداید
آفت دل ها و دینی فتنهٔ روی زمینی — شبه تو در نازنینی مادر گیتی نزاید
رشك ماه آسمانی غیرت حـور جنانی — چون‌تودرشیرین زبانی درنظرهر کزنیاید
تونه‌خوداز آب وخاکی‌شد یقینم‌روح‌پاکی — شایدت گرجان پرستد زیبدت گردل‌ستاید
گر بمهرم مینوازی وربقهرم میگدازی — جز تومحبوبی نخواهم جزتومطلوبم نشاید

تابکی ازهجر جانان سر کنی مستوره افغان
غم‌مخور شبهای هجران عاقبت‌دانم سر آید

درخم زلف آن صنم آخر گرفتارم کند		بی‌می‌ازصهبای چشمان مست‌وخمارم کند
گرچه من گمنام عشقم لیك دانم آن پری		عاقبت خود شهره اندر شهر و بازارم کند
سر کنم دیوانگیها آن مسلسل طره بلکه		از کرم زنجیر زان گیسوی طرارم کند
حاش لله می تنالم از خرابی های مل		گرخراب از فتنها آن چشم بیمارم کند
بیخودم از نرگس مستانه وی هم مگر		چشم خواب‌آلوده‌اش ازخواب‌بیدارم کند
فتنه اغیار و جور روزکار آخر همی		دورازروی نگار و کوی دلدارم کند

من‌ازاین‌هستی بجانم‌زانکه هجر دوستان
بیگمان از جان‌خود مستوره بیزارم کند

یارامشب گوئی از آه جهان‌سوزم خبر شد		بعد عمری ناله بیحاصلم صاحب اثر شد
گفتم ازافغان مگرسازم دلش‌رانرم‌لیکن		الحذر کان‌سنگدل‌را دل زبختم سخت‌تر شد
جمعی از نازتو مفتون ای نهال مهوش آمد		خلقی‌ازجور تودل خون‌ای‌نگارسیمبر شد
کامرانیها ز وصلت بس تمنا بود ما را		آخر از هجرت نهال آرزویم بی‌ثمر شد
جذبه شوقم سوی گلشن کشیدولیك جانا		بیتو هر برگ گلم دردیده نیش نیشترشد
تا نظر انداختم ای مه بخورشید جمالت		از نکویان جهانم سر بسر قطع نظر شد

بسکه درقتل دل عشاق کوشیدی نگارا
عاقبت‌مستوره از کویت‌بخواری‌دربدرشد

- ر -

برو زاهد ز لال سلسبیلت باد ارزانی		که‌مارا ز آب کوثر لعل یارنازنین‌خوشتر
زحوروجنت ای واعظ‌خدا راچند می‌لافی		مراوصل‌نگارینی ز خلدوحورعین‌خوشتر
بفرق فرقدان پا می‌نسایم لیك در راهش		نهم‌سرخاك کویش‌چونمرازیب‌جبین‌خوشتر
گدائی بر سر کوی بتی با ناله‌و افغان		زصد ملك سلیمانیم در زیر نگین خوشتر

دل دیوانه اندر روی‌و موی اومقید شد		بلی‌درمذهب‌رندان‌صلاح کفرودین‌خوشتر
ازاین‌پس‌درچمن‌بابلبلان هم‌نغمه‌خواهم‌شد		که‌فریادازجفای گلرخان‌با آن‌واین‌خوشتر

بکام دل گرم‌ز ان‌لعل میگون بوسهٔ بخشد
مرا مستوره‌ز اقلیم کی‌و ملك نگین‌خوشتر

دوستان فصل بهاراست می‌و گل خوشتر		در چمن بانگ نی‌و ناله بلبل خوشتر
گوش بر موعظه بیهده شیخ مدار		زین‌همه قول‌وفسون ساغری‌ازمل‌خوشتر
دهن‌و لعل لب‌و دیده‌و گیسوی توام		از نبات‌و شکرو نرگس‌و سنبل‌خوشتر
از سریر شهی‌و دولت جاوید مرا		سایه مرحمت خسرو عادل خوشتر

چند مستوره ز بیداد فلك ناله کنی
در غم چرخ ستمکار تحمل خوشتر

دل سر گشته چو شد در سر زلف تو اسیر		نه شگفتی است که دیوانگی است‌و زنجیر
بچه نقشت بتوانیم مقابل کردن		که ز خوبان جهانت نبود شبه و نظیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند		که دراین عشق مرا هیچ نباشد تقصیر
تابد منخسف ازعقد ذنب خواهد ماند		لاف از همسریت کر بزند ماه منیر
تو پری یاملکی ورنه زانسان هرگز		کلك قدرت نکشیده چو تو زیبا تصویر
حیرتم کی بتوانی تو به آن خلق قلیل		بفکنی گر نظر لطف باین خلق کثیر

من‌و جانی است نثار قدمت سازم بس
جان مستوره فدایت ز چه باشی دلگیر

بزلفت دل نه پیوندد اگر دیوانهٔ کمتر		گرازشمع رخت دوری کنم پروانهٔ کمتر
ز کویت‌رخت‌بربستم زهی‌بخت‌توسیمین‌بر		که‌غوغا کمشدو درحضرتت افسانهٔ کمتر

کناره چون ز بزمت در گزیدم ماهوش میگو — بس است آلود کیها ساکن کاشانه کمتر
زچشم مست جانان بس خمار آلوده ام ساقی — بیا از روی رحمت این دمم پیمانه کمتر
بمویت گشت کاسد از صبا بازار عطاران — بزلف مشکبیز ای سروسیمین شانه کمتر
زعشقت بسته ام از ناله و افغان دولب آری — زمستان محبت نالهٔ مستانهٔ کمتر

بمجنونان سروش از رحلت مستوره چون نگوید
همیگویند وه وه در جهان فرزانهٔ کمتر

- ز -

ساقی بهار و فصل گل آمد زمهر خیز — زان راح روح بخش میم درمذاق ریز
دامان وصل را ز کف آسان نمیدهم — خلقم کنند گر همه اعضای ریز ریز
ای عاقلان ملامت مجنون چه فایده — من کی کنم زشنعت این قوم احتریز
جز نام دوست ورد نباشد مرا مدام — گر قطع میکنند زبانم به تیغ تیز
ای پاسبان چه رانیم از در خدایرا — جز آستان یار ندارم ره گریز
چون کوی دوست کعبه اصحاب دل بود — یاران چه می کنند هوای ره حجیز
من عهد خویش را نه چنان سست بسته ام — بیهوده روی مهر بگردانم از عزیز
یکباره دل گسست زدنیاو هرچه هست — پیوست درسلاسل آن زلف مشکبیز
در کوی یار شورش و افغان عاشقان — آنسان بود که معرکه روز رستخیز
دیری است تا که چرخ بکامم نمیرود — کو آسمان، دگر بسرم خاك غم بریز

مستوره صبر درغم ایام خوشتر است
بختت نه یاور است چو سود اینهمه ستیز

شادی وصل پس ازسوك فراق است امروز — بزم عیش است و نکارم بوثاق است امروز

چنگ عودودف و نی ساقی و بربط گل ومی — شکر لله همه ما را باتاق است امروز
یادنارم دگراز تلخی هجران همه عمر — بسکه شیرینی وصلم بمداق مست امروز
دلبرم از در یاری بخرامیدمگر . . . — کوکب بخت رقیبان بمحاق است امروز

بر خلاف روش خویش فلك مستوره
بامنش صلح و باغیار نفاق است امروز

با رخ چون ماه وگیسوان سمن بیز — از بی قتل من خراب تو مستیز
دشنهٔ ابروت یا که سیف سرافکن — ناوك مژگانت یا که خنجر خون ریز
خوش بود ای ساقی محافل مستان — با لب میگون و چشمهای شر انگیز
مست و خرابم کنی ز جام لبالب — باده نابم دهی ز شیشه لبریز ✿
موسم گل در رسید و ساز نوا خوان — غفلت تو تابکی ز بهر طرب خیز
گوش بافسانه های شیخ میفکن . . . — راه خرابات پیش گیر و مپرهیز ✿
روح ببخشد همی بمرده دیرین . . — آن لب میگون و زلفهای دل آویز
میلت اگر قتل عاشقان فکار است — جمله به تیغت نهند گردن و من نیز

شعر تو مستوره در زمانه دهد بس
زیب بزم قباد و محفل پرویز

(س)

واعظ بفکر موعظه من مست از کووس — بد نام عشق یار شدم خوش بزن بکوس
در کوی عشق حاجب و دربان و بنده اند — سلطان روم و خسرو ایران و بطر روس
شیرین لبان زرشك لبت خون دل خورند — روزی کنی بتخت ملاحت تو گر جلوس
خورشید را رواست کشد پرده بر جمال — چون ز اسمان حسن توی شمسة الشموس

هر لحظه بر درت صنما پشت کرده‌خم / چون من هزار عاشق مسکین بدستبوس
اغیار جمله محرم ولیکن ز روی تو / محروم من که بهره ندارم بجز فسوس
باشد مرا همیشه بکام دل رقیب / اشك و عذار غیرت یاقوت و سند روس
هر گز مشو تو غره بدامادی جهان / چشم وفا مدار از این شوی صدعروس
مستوره سالها است که خویم فغان نبود
از جور یار و حیله این چرخ آبنوس

- ش -

جز هوای می و رود و هوس دلبر خویش / بسرت مهر کسم راه نه در خاطر خویش
هر گز اندیشه ام این نیست که کوتاه شبی / باتو روز آورم و گیرمت اندر بر خویش
من از افسانه اغیار تنالم لیکن / شکرها باشدم از کجروی اختر خویش
بوفا باشدم از شادی آفاق گریز / گر شمارد زوفا دوست مرا چاکر خویش
ستر کبری شه دین ثانی زهرا آنکو / نعل نعلینش کند مهر بسر افسر خویش
کز جفا دست همیداز خدارا ورنه / داوری ازتو دهم عرضه برداور خویش
سرخوش از باده دوشینه به آواز رباب
خواند مستوره بر یار پری پیکر خویش

خوش آنزمان که‌دگر ره بکام خویشتنش / نشانم و بزنم چند بوسه بر دهنش
دعا کنم ز پیش تا ابد سحر نبود / شبی که جای دهد چرخ در کنارمنش
بتخت خسرو وملك جم و تکین ارزد / تبسم لب لعل و حلاوت سخنش
بخاك پای عزیزش قسم که رشك آید / مرا بغالیه ساید گهی که بر بدنش
زقد و خد تو ای ماه روی سیم اندام / چمن بگرید بر حال سرو نسترنش

دمی که پای آفرج بطرف باغ نهی / بری تو رونق نسرین و سنبل وسمنش
بمژده جان بدهم از سرور مستوره
کرم صبا برساند نوید آمدنش

از آنم میرسد هرلحظه بردل نیش آزارش / که‌دانم غیرمن بسیار کس باشد خریدارش
زچین زلف او کردم سراغ دل‌خجل ماندم / زبس کاویخته دیدم دل خلقی بهر تارش
نه تنها من بدام زلف مشکینش گرفتارم / هزاران عاشق سر گشته‌دارد جعدطرارش
بمصر دلبری یوسف صفت آن‌ماه کنعانی / زحد افزون بود شوخ زلیخاوش خریدارش
فشاند جان شیرین دررهش ازشوق مستوره
دهد ازمهر گرخسروشبی دربزم خودبارش

ما ندیدیم از خوبان جهان انبازش / زآدمی نیست بزیبائی و حسن و نازش
حاجت زیور و پیرایه و زیبش نبود / کافرید است بصد حسن خدا ز آغازش
ماهروی است ونهم دیده وسر درقدمش / نازنین است کشم من زدل و جان نازش
من ز هجرش نکنم ناله افغان ولیکن / رشکم آنست که اغیار شود دمسازش
همه شب گوش چو مسمار بدر میدارم / بو که تا بشنوم از رخنه در آوازش
کس نماند بجهان از پی بربودن دل / وه اگر باز کند دیده جادو بازش
روزگاریست که مستوره من خسته‌زار
خون‌دل میخورم از آن نگه طنازش

- ط -

سازم ار رویش مقابل با مه رخشان غلط / زلفش ار همسر کنم با سنبل و ریحان غلط
بهرسو گندی به‌والشمس رخش کردم نظر / گفت‌هان اندیشه کن ازخوردن قرآن غلط

از جمال ماه رویانم از آن بگرفت دل   مهر ورزی غیر با آن اختر تابان غلط
در خرامیدن بپایش بجز از جان و سر   گر بپای او فشانم گوهر شایان غلط
از جفای گلرخان بلبل صفت ایدل منال   ناله از خوبان خطا بیداد از جانان غلط
من ازو گویم شکایت او کند از من فغان   العیاذ ای دوستان این شکوه افغان غلط

دادهٔ وصلش آنچنان مستوره لذتها بجان
گر کنم بارد گر بیداد از هجران غلط

- ع -

نوای بلبل زارم همیخورد بسماع   مگر عروس چمن را رسیده وقت وداع
مرا و کوی خرابات و جام می زین بس   نه با کسیم ستیز و نه با تنیم نزاع
دگر ز صومعه و شیخ پا کشم زیرا   گرفته است مرا سخت دل از این اوضاع
ز من تو جان طلبی در رهت بیفشانم   ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع
تو ترك مست دریغا وفا نمی پائی   که آزموده ترا دل بسی بهر انواع
چه حاجت است بایمای لعل و گوشه چشم   بگوی هرچه بخواهی که امر تست مطاع

مرانبی است که با یك کرشمه مستوره
هزار زاهد صد ساله آورد بسماع

- غ -

خاشاك و خار با تو مرا به ز ورد باغ   باغ و گلم بچشم بود بیتو درد و داغ
در تار گیسوی تو مقید بود مدام   دل را چه میکنی تو زجای دگر سراغ
تا وصف طلعت تو متصل بیان کنم   کنجی طلب همی کنم و خاطری فراغ
زهری که از وفا تو همیریزیم بجام   بهتر ز شهدی از دگرم هست در ایاغ

گر از رخ چو ماه تو جلباب بفکنی   تیره شب مرا نبود حاجت چراغ
قاصد پیام ما سوی آن ماهوش رسان   بر پیك نکتهٔ نوشتند جز بلاغ

مستوره صد دریغ که زین گلستان دریغ
آواز بلبلان خوش الحان و بانك زاغ

- ف -

دوش رفتم سوی میخانه بصد شوق و شعف   دیدم از هر طرفی مغبچکان صف در صف
همه با زلف پریشان سیه بر لب نی   همه با عارض تابان چو مه بر کف دف
پیر در صدر زمی بیخود و گوشش برچنك   جامی از بادهٔ یاقوت نمایش در کف
گرد او جمع برهمن بچگان چون کوکب   خود چه قرص مه تابنده که در برج شرف
پیر مستان چو مرا دید بطنزم گفتا   کی ترا گشته همه عمر گرانمایه تلف
بنشین شاد بیاشام ازین می جامی ✿   گفتمش من نشوم طالب این آب و علف
تا مرا مهر علی در دل و جانست بود   پیش چشمم دو جهان خوارتر از مشت خزف
از من این نکته چو بشنید خروشید بزار   آهی از سینه برآورد همه سوزش و تف

گفت مستوره کنون خرم و خندان میباش
چون مددکار بود شیرخدا شاه نجف

یار ازما دلگران شد حیف حیف ✿   بی سبب نا مهربان شد حیف حیف
کرد پستم برزمین چون نقش پای ✿   ناله ام تا آسمان شد حیف حیف
نخل عمرم ای گل نازك بدن ✿   دور از آن گلشن ! خزان شد حیف حیف
قامتم خم همچو پشت ماه نو ✿   بیتو ای ابرو کمان شد حیف حیف
بیرخت در گوشه بیت الحزن ✿   کار من آه و فغان شد حیف حیف

تاشدی از چشمم ای سرو روان ✿ از تنم یکباره جان شد حیف حیف
روز و شب مستوره را از دیدگان
جوی خون زین غم روان شد حیف حیف

— ق —

صحن چمن شد دگر رشك بهشت ای رفیق　　خیز و بجامم بریز بادهٔ صاف رحیق
خوش بود اندر بهار می بلب جویبار　　لعل روان بخش یار وصل رفیق شفیق
وصل تو جان بخشدم ورنه چه سود ای عزیز　　کشتهٔ هجر ترا از زدنِ با سلیق
نیست عجب گر ترا رحم نباشد بما　　آنکه بساحل بود چیست غمش از غریق
تا غمم روی نکار کرده وطن در دلم　　هست دل ممتحن از همه غم ها عتیق
دور از آن ۰ و مرا با گل و گلشن چکار　　بیتو بچشم آیدم وسعت جنت مضیق
در بر مستورهٔ دل ای مه پیمان گسل
همچو سمندر بود ز آتش هجران حریق

گشتم به بحر نیستی منت خدا را چون غریق　　جان خوش بجانان باختم هستم ز مادر من عتیق
وسعتسرای ما سوی کردیم چون مردانه جا　　شد قصر عرفان جای ما رستیم زین صحن مضیق
وارسته دل از هر فنی فارغ بطور احسنی　　ز آلودگیها دامنی بر چیده‌ام از هر فریق
تا کی بسوی این و آن بیهوده گو افسانه خوان　　زیرا نباشد درجهان ما را بجز جانان شفیق
زین گشته دیگر ندروم گرد خلایق نگروم　　شاید ز فیض حق شوم در بوته ایمان حریق
صحن چمن شد رستخیز از صوت بلبل ای عزیز　　ساقی بیا در جام ریز آن لاله گون راح رحیق
بعد از هزاران جستجو مستوره جست آبروی و مو
شد رهزن دل بوئ او گرچه ندانستی طریق

— ك —

نوبت صبحست ساقی خیز با آهنك چنك　　جرعه زان باده‌ام ده تا رهم از نام و ننك
بلبلان بر ساحت کلشن نوا خوانند باز　　بسته طراح قضا بر شاخها گل رنك رنك
خیز در طرف چمن تا بادهٔ گلگون کشیم　　وعده صلح است بر چین زین سپس بازار جنك
کوزه در بر جام بر کف محتسب اندر قفا　　عاذنا الله این زمان آید اگر پایم بسنك
من کجا و دمزدن از عشقت ایمه الحذر　　کی کند روباه پنجه در بچنکال پلنك
به زجلاب است گوئی حنظلم از دست تو　　به ز مرهم گر زنی زخمم بمژکان خدنك
ای خوشا بی تلخ کامی یکزمان باکام دل
در برت گیرد چو جان مستوره جانا تنك تنك

ای مه سیمین عذار با دل چون سنك　　با من مسکین مکن ستیز تو آهنك
گر چه ز خوبان سزاست رسم تظلم　　گر چه ز نیکان رواست قاعده جنك
لیك نباشد جفا بیار ز دانش ✿　　لیك نباشد ستم بدوست ز فرهنك
لعل تو با بسمی و گرنه چه حاجت ✿　　راح مروق و یا که بادهٔ گلرنك
موی تو خواهم که هست حیرت سنبل　　روی تو جویم که هست غیرت ارتنك
خود نه منم پای بند حلقهٔ زلفت ✿　　گشته بهر تار گیسویت دلی آونك
دست کجا می رسد به دامن وصلت　　مرحلهٔ بس دراز و پای طلب لنك
میزن ازین پس تو پشت پای بعصمت　　رسم حیا چون دراین زمانه بود تنك
دفتر مستوره را بکوچه و برزن ✿
خلق سرایند با نوای دف و چنك ✿

— ل —

هر جا کنی گذاری با این رخ و شمایل　　گردند از ره صدق خوبانت جمله مایل

شد از غم فراغت پوسیده استخوانم وین بوالعجب که مهرت دردل نگشته زایل
سائل زحسن رویت خورشید عالم افروز چون بندگان کویت سلطان هر قبایل
نادان و غافل آنکو تحصیل فضل سازد مهر تو بهتر آمد ما را ز هر فضایل
خوش آن برغم اغیار بیند زمانی ای یار
مستوره دست خودرا در گردنت حمایل

دور از جمال دوست چنان گشته‌ام ملول در مرگ خویشتن شده ام بیگمان عجول
من آنقدر بروی تو دیوانه نیستم ✿ بار دگر کند مرا عاقلان قبول
وصفت نمیتوان به بیان آورم چرا ✿ حسنت نه آنچنان که تصور کند عقول
حاشا که من ز جور تو فریاد سر کنم هر کس ز دوست ناله کند دانمش جهول
گوئی تو خود پیمبر خوبان عالمی کایات حسن کرده بشأنت همی نزول
عهدی که دوش با صنم شهر بسته‌ام در عهد خویشتن نکنم تا ابد نکول
مستوره خون ز دیده برو کی فشاندمی
بودی بکوی آن مهم ار رخصت دخول

صبا رساند به بلبل نوید آمدن گل کجا مجال تأنی کجا مقام تأمل
بهار آمد و در صحن گلستان بدر آمد لب پیاله بخنده گلوی شیشه بقلقل
خوشا هوای گلستان وشوخ بسته دهانی بلب پیاله صهبا بکف کلاله سنبل
مرا ز سلطنت جم نکوتر است دراین دم وصال یار ونوای هزار وساغری ازمل
چه ظامدیده رفیقی و غمرسیده شفیقی که روزگار فراق ترا شود متحمل
هرآنکه یك نفس ازعمرغافل ازتونشنید بدهر حاصل ازو نیست غیرغبن و تجاهل
چو تو نگار لطیفی و دلربای ظریفی چه حاجت است بزیور چه احتیاج تجمل

مرا تو یارعزیزی وبهتر از همه چیزی زغمزه چند مدارا ز عشوه چند تغافل
اگر بکشتن مستوره خاطر توشود خوش
بکش زقتل منت چیست ای نگار تعلل

ای عارض و گیسوی تو رشك مه وسنبل دل گرد گل روی توشوریده چوبلبل
ای چهره وزلف تو کف موسی و ثعبان وی دیده و لعل تو دم عیسی و بابل
بر باد دهد رائحه مشك تتاری ✿ گر باد فشاند دمی آن طره و کاکل
ای سرو زروی چوسمن پرده برافکن تا کس نکند میل تماشای رخ گل
ای سرو ز خوبان جهان دست تظلم برکشور جان چندگشائی به تطاول
اکنون ببرم شکوه جورت بر شاهی صهر نبی است و شه دین صاحبدلدل
مستوره من از خلق جهان پای کشیدم
در دامن مولا زده ام دست توسل

ز کویم ایسرو ردل چه بربندی توخود محمل چنان گریم که در منزل بماند ناقه اندر گل
تو رشك ماه گردونی زحد وصف بیرونی چگویم کز صفا چونیکه باشد وصف تو مشکل
زعشقت زار ونالانم ولی زین غصه حیرانم حدیث غم چسان خوانم که تطویلی است لاطایل
بقصدم دل چوبگماری نمی‌پیچم سرازیاری که زان گیسوی طراری مرا دامی بود دردل
ز جزع مست خمارت جهانی شد گرفتارت کند مرچشم سحارت حدیث سامری باطل
چو دل دادی بان دلبر زجان یکبارگی بگذر که باشد آن پری پیکر بقتل عاشقان مایل
کرا مستوره میجوئی که زینسان دهر میپوئی
مرا بگرفت دل گوئی ازاین تحصیل بیحاصل

- م -

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم ... / بکام دیده و دل بار دیگرش بینم
چه‌خوش بود که شود مست و من در آنمستی / بکف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
خلل قد بدل و دین من یقین دانم / نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
خدای را ندمد تا بروز حشر سحر / شبی که‌همچو دل خویش دربرش بینم
مرا به ساحت گلشن چه کار مستوره
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

بمعمار غمت تا ملك دل آباد میکردم / مکان عشق بازیرا زنو بنیاد میکردم
گرم خسرو چو شیرین از وفا پابست نمودی / بعالم خویش را رسواتر از فرهاد میکردم
ز بیدادم کشی ورحم ناری عاقبت روزی / پشیمان کردی و گوئی چرا بیدادمیکردم
گرم زان خسرو خوبان پیامی باد آوردی / بمژده جان شیرین را نثار باد میکردم
دو باره یافتم مستوره‌عمری زان‌سبب خودرا
قتیل خنجر خونریز آن جلاد میگردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان باشم / مهر ببریدی و من باز ثنا خوان باشم
ناورم یاد زبوی سمن و سنبل و گل / مست از نکهت آن زلف پریشان باشم
سر ما و قدمت گرتو زما سرخواهی / این سر این تیغ و کفن تابع فرمان باشم
باتو رشك مه و گل گر بدلم خار خلد / به از آن بیتو بگل چیدن بستان باشم
گرچه مستوره زلیخا صفتم لیك مدام
همچو یوسف زفراق تو بزندان باشم

مه و گلی بحقیقت ویا فرشته ندانم / زهی بدیع جمالی ترا صفت نتوانم
سرشته اند ز بدوت بمشك ولادن و عنبر / ز خاك و آب نباشی و آدمیت نخوانم
فریب چشم و خم طره‌ات ببرد ز دستم / ز غمزه خستهٔ اینم ز عشوه بستهٔ آنم

بجان دوست ز هجران دگر صبور نباشم / که شد ز کف بخدا دامن شکیب و توانم
دمی بکلبه‌مستوره گر ز مهر در آئی
بخاك پات بپای تو نقد جان بفشانم

خمار نرگس مستت چنان ببرد ز دستم / که گر بحشر درآیم هنوز بیخودو مستم
بکوی پیر خرابات یکدو جرعه کشیدم / ز زهد خشك وز تزویر شیخ شهر برستم
من این نماز ریائی بجام باده بدادم / زمان ارد بهشتی رسیدو توبه شکستم
شوم چو فوت خدا رابباده غسل‌دهیدم / سرشته است که ایزد بمی زروز الستم
توای نکار بمستوره نیستت نظر از چه
بناله سوی سکان درت هماره که هستم

بدوچشم می‌پرستت که اگر زنی به تیرم / ز محبت تو دل را بوفات بر نگیرم
اگرم تو بنده خوانی همه عمر پادشاهم / بخدا که شاهبازم چو بدام تو اسیرم
بری ارتو بند بندم زتو مهر نگسلانم / کشی اربجور چندم ز وفات ناگریزم
بعلاج دل خدا را چه روم بر طبیبان / که بجز وصالت ای‌دوست دوانمیپذیرم
همه نام تست ای مه شب‌وروز برزبانم / همه یادتست جانا مه و سال در ضمیرم
برو ازبرم توناصح ز وفادهی چه پندم / زازل بمهر جانان چوسرشته شد خمیرم
نظری بسوی مستوره که من فدای جانت
تو شه جهان حسنی و من ایصنم فقیرم

بهانه ساختم مردن دمی ناله بپاکردم / که‌تا آوردمش یکره‌ببالین دست‌وپا کردم
بپرسش ازترحم آن‌پری بگرفت تادستم / بپایش اوفتادم نقد جان بهرش فدا کردم
دوزلفش همسر مشك‌خطا خواندم‌من‌واکنون / زقول خود پشیمانم غلط گفتم خطا کردم

بهای وصلرا درچارسوی عشق جان دادم   تمنا بین متاعیرا بدینسان کم بها کردم
چوپروین چشمها بیدار دیشب تاسحرا یمه   بحق نالیدم و وصل جمالترا دعا کردم
اگرچه درجهان لیلی وشم ازفرقت جانان   چومجنون نجدرا بگزیدمی لیکن حیا کردم

بسنگین دل بتی مستوره مایل شد دل زارم
عجب ترهرچه ز آن کافر جفا دیدم وفا کردم

بیك نظاره شوخی کندیکسر بیخ و بنیادم   بناز دیدکان آخر نگاری داد بر بادم
بزلفانت که ازمهرت پریشان همچو شیرینم   بچشمانت که ازعشقت پریشان همچو فرهادم
به پیش تیرمژ گانت هدف کردم دل و جانرا   که من درنظرهٔ اول ز بهرت دین و دل دادم
بچین زلفت ار دلهای بست آمدزهی طالع   خلاصی من نمیخواهم چو در دام تو افتادم
بمحشر گیرمت دست و بزلفین تو آویزم   کنم فریاد ایزدرا که اینك صید و صیادم
بحال دردمندان رحمتی ای نخل نوخیزم   بجان مستمندان شفقتی ای سرو آزادم

فغان مستوره زانسان ازغم جانان کشم ازدل
شده کر سامعه افلا کیان را زاه و فریادم

دلبرا با من دلباخته پیمان قدیم   بندی اربارد گر باز توفوزی است عظیم
دگرم هیچ نباشد بدل اندیشه مرك   چون دم عیسویت زنده کند عظم رمیم
شب یلدای فراقست خدایا مپسند   تاسحر که زغم وصل شود دل بدونیم
یارب این شعلهٔ هجرم بدل افسرده نما   هم چنان آتش نمرود بر ابراهیم
لذت وصل توخوشتر بود ازدولت خلد   زحمت هجر تو بدتربود از نار جحیم
ای بخوبی زبتان طاق چسان دم بزنم   من سر گشته زوصف تو باین طبع عقیم

گردهی بار بمستوره زمانی چه شود
زانکه باشد چوسگی برسر کوی تومقیم

تاشدم آنمه زدیده خواب ندارم   میل تماشای آفتاب ندارم
بسکه بهجران دوست کرده دلم خو   بهر وصالش دگر شتاب ندارم
کافر عشقم بکتم راز چه کوشم   بیم زتشنیع شیخ و شاب ندارم
بهر خدایم زسر عشق چه پرسی   غمزده ام طاقت جواب ندارم
ایکه زهجران دهی بصبر تو پندم   صبر چگونه توان که تاب ندارم
ابرو وروی توقبله است و کتابم   نیست عجب گر سر کتاب ندارم

خیز و بمستوره ده ز بادهٔ صافی
جامی کاندیشه از حساب ندارم

تا در مقام صدق و صفا پا گذاشتیم   پائی بفرق عالم بالا گذاشتیم
ما بندگان درگه عشقیم زان سبب   دستی بتاج مهرو ثریا گذاشتیم
زین خاکدان گرفت دل ما مسیح وار   پا بر فراز گنبد مینا گذاشتیم
بر تافتیم از همه عالم رخ نیاز   حاجات خویش را بخداوا گذاشتیم
از خوب و زشت دهر گذشتیم عاقبت   جانرا براه زلف سمن سا گذاشتیم
از اختلاط عالمیان پا کشیده ایم   سر درقدوم حضرت مولا گذاشتیم

بر درگهم شهان همه مستوره جا کرند
تارو بدرگه شه لولا گذاشتیم

مژده یاران باز کین دل را ببازی باختیم   حبذا درعشق بازی خوش قماری باختیم
شد نحاس قالب ما کیمیا دانی زچیست   زانکه جانرا دره سیمین عذاری باختیم
زاهد امروزم سخن ازمسجد و منبر مگو   نقد دین در دیر مادی با نگاری باختیم
تا بتار زلف لیلی صورتی دل بسته شد   همچو مجنون بود گر عقل و شعاری باختیم

دابکی گردی چنین مستوره پیرامون دل
جان و سرما نیز آنجا روزکاری باختیم

باز از فراق جانان جانی فکار دارم دل خود یکی و آنگه ناله هزار دارم
دور از وصال دلبر دادی بصبر پندم کو تاب و کو توانا من کی قرار دارم
میل نظارهٔ گل هر گز نمیکنم ز آنك ❀ از کلشن جمالی باغ و بهار دارم
دوشینه از خرابات جامی کشیدم اکنون از چشم مست ساقی در سر خمار دارم
سرمست چون خرامد من از پی قدومش جانم بکف شتابان بهر نثار دارم
گویند ماهم امشب تابد ز روزن دل از اختر سیاهم کی اعتبار دارم

مستوره لعل دلبر چون شد نصیبم آخر
با سلسبیل و کوثر دیگر چه کار دارم

وقت آنست که خشت ازسرخم بر گیریم باحریفان دگر آهنگ طرب بر گیریم
شد مه روزه و پس گوش بواعظ نکنیم از کف پیر مغان به دوسه ساغر گیریم
ازخزان طرف چمن رشك بهشت است بیا باده از ساقی آزاده مکرر گیریم
خرم آنروز که عید آیدو ماسرخوش ومست بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم
گو بعطارد گر غالیه سائی نکند کز سر زلف بتی تودهٔ عنبر گیریم
ماه تابنده هلد پردهٔ خجلت به جمال گرشبی از رخ چون مهرتو معجر گیریم

سوی مستوره اگر رخش وفا خواهی راند
نعل تو سنت بسر تارك و افسر گیریم

دل شوریده چو با زلف تو پیوست بهم تار و پیوند بتان یکسره بگسست بهم
از وفای تو گریزم نبود تا که قضا رشتهٔ مهر میان من و تو بست بهم ❀
پای ازجور بکش ترك جفا پیشه چه سود زپس مرگم اگر چند زنی دست بهم
تو سیه بختی من بین که بکام دل غیر عهد و پیمان مودت همه بشکست بهم

شصت آن شوخ بنازم که بصد تردستی تن و جان و دل و دین ازنگهی خست بهم
چرخ زه گفت وقمراحسن آن سخت کمان زد پی صید دلم دست چو با شصت بهم

همه جا حیرت مستوره ازاین است که باز
با رقیب آن بت بدخو ز چه بنشست بهم

از کوی خود دواندی آخر بصد جفایم درحضرت تو این بود ای ماه‌وش سزایم
در خیل عشقبازان رسم من این نباشد با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
مارا مران ز در گه همچون غزال وحشی بگریزم ار ز کویت مشکل دگر بیابم
بی جرمی ای ستمگر انداختی زچشمم یا زین غمم رها کن یا بر شمر خطایم
مارا ز کلشن و گل صدبار خوشتر آید خاری زکوی جانان گر میخلد بپایم
شب تا سحر بنالم وآن سنگدل ندارد گوشی ز روی رحمت برنوحه و نوایم

مستوره از وفایش سر بر لحد گذارم
تا قصه ها پس از من گویند از وفایم

چند بیرحم از جفایت نالها برپا کنم ترسم آخر درغمت کوه و بیابان جا کنم
مطلبی مارا نشد حاصل زدرگاهت کنون بهتر آن دیوانه وش روجانب صحرا کنم
تا مگر بر حالت زارم ترحم آیدت گریهای نیم شب بردر گهت عمدا کنم
هر زمان با چشمهای خون‌فشان مجنون صفت نالهٔ جانسوز از هجر رخ لیلی کنم
ازغم جانان درین بیت الحزن شب تا سحر خانه‌را ازاشك گلگون غیرت دریا کنم
بعدازاین بازاهد مسجد سرو کاریم نیست در کلیسا جان فدای دلبر ترسا کنم

تا بکی مستوره در کتم سخن کوشیم ما
قصهٔ سربسته آن به زین سپس افشا کنم

بیزمت ای گل نازك بدن پیاله چه نوشم   که من هنوز بچشمت خراب از می دوشم
گرفته غمزهٔ چشمت ز کف شکیب و قرارم   ربوده طرهٔ زلفت ز دست طاقت و هوشم
ز شیخ شهر ملولم تو پیر میکده لله   بیا و راهبری کن بکوی باده فروشم
رسیده موسم عیش و نشاط واعظ از این پس   مرا ز عشق مده پند کین سخن نیوشم
سحر بطرف کلستان ز باده مست بنا گه   ز موکب شه دوران رسید مژده بگوشم
مه سپهر شهی شاه طوبی آنکه زاول   نهاده غاشیهٔ بند کیش چرخ بدوشم
شهی که تا پی مدحش قلم بکف بگرفتم   زبان کشیده بکام و ز مدح غیر خموشم
زیمن دولت وی روز و شب بوجد و سماعم   ز فروشو کت وی سال و مه بجوش و خروشم

هزار مرتبه مستوره گر براندم از در
زعهد بند کیش من هنوز چشم نپوشم

ساقیا فصل بهار است واز آنجام شرابم   خیز و میریز براین آتش افروخته آبم
بهر تفریح کنون موسم عیش است و فرودین   جرعهٔ ده صنماز آن می چون لعل مذابم
چارهٔ دردم از آن راح رواق بخش بفرما   روز کاری است که از هجر بتی در تب و تابم
تا ز اوضاع جهان هیچ خبر دار نباشم   از یکی جرعه بکن بهر خدا مست و خرابم
زاهدم گر گنه از می بنویسد چه غمی ز آنك   فتوی پیر مغان است ره صدق و ثوابم
کامرانی چه بود بوسه از آن لعل گرفتن   من بیچاره دهم جان و دمی کام نیابم

صبر مستوره ز جانان نه شکیب است و تحمل
بخت یارم نه و من نیز پی او نشتابم

ساقی بیا که کار جهان چون شود تمام   بر رغم شیخ شهر بگردش در آر جام
از خم بجام ریز می اکنون که نبودم   اندیشهٔ ز واعظ و از روزه و صیام

عیدی من از لب تو هم امروز میبرم   فرد است گرچه عید بحق و صلای عام
زین پس بخانه من نشینم که گوفتند   مرغان صبح گوش شهنشاه گل پیام
ایدل فریب قصهٔ واعظ مخور که آن   افسانهٔ است بیهده و قصه ایست خام
بر آستان عشق نگر کز کمال جاه   کی چاکر است و بنده فریدون و جم غلام

مستوره سر بدر گه پیر مغان بنه
خواهی اگر بجنت باقی کنی مقام

ربودهٔ تو ز کف ای صنم چنان دل و دینم   دگر کسی نتوانم بجای تو بگزینم
ز آتش دل سوزان و فرقت رخ جانان   گواه اگر طلبی شاهد این دو چشم نمینم
مکان بکوی وصال پری رخان نمایم   همه بکشور هجران بجان دوست نگینم
قسم بعهد مودت که با غمت نشکستم   به آیه های محبت که بی غمت نشینم
زمانه وعده بوصلت دهد مرا و ولیکن   کجا ثبات و بقاء ترا نگار بینم
صبا ز سنبل مویت رساند رایحه سویم   قسم بمصحف رویت بسی نمود رهینم

رقیب همدم و مستوره دور از بر دلبر
فلك نگون شوی آخر سزا است روز چنینم

بخاکپای عزیزت دگر شکیب ندارم   توان و طاقتی از شنعت رقیب ندارم
عتابم از چه کنی سیم تن تو بی گنه آخر   که با تو من بوفایت سر عنیب ندارم
بجرم حب بتانم کشی ولیك نگارا   خدا گواه که جز تو کسی حبیب ندارم
نه واعظیکه ز عشقم ره ادب بنماید   در این معامله معذورم و ادیب ندارم
تو شیخ شهر به پندم مدار رنجه زبانرا   که گوش هوش بقول تو و نقیب ندارم

نگار زان لب میگون گرم دو بوسه ببخشد   غم قیامت و اندیشهٔ حسیب ندارم

نیاز و حاجت خود را بخلق از چه بگویم

که ملجائی همه مستوره جز مجیب ندارم

شب تاسحر زهجر تو در آتش و تبم   جانها بلب رسید ز فریاد یا ربم

روزم ز دوریت شب و شب نیز ظلمت است   شومی بخت بین صنم این روز و این شبم

بر صدق دعویم چه گواهی دهند خلق   زیرا براستی تو نخوانی مکذبم

خوش میدهی نوید وصالم ز مهر لیك   بالله نه باور آیدم از دور کوکبم

خرم دمی که در برم آئی تو همچو جان   و آن لعل جانفزا نهی از مهر بر لبم

جانا بدوستی که بدنیا و آخرت   نبود بجز وصال تو مقصود و مطلبم

اکنون شکایت از تو بدربار شه برم   آنکو ز بدو آمده لطفش مؤدبم

طوبی یکانه گوهر عمان سلطنت   باشد که سایه اش بجهان جاه و منصبم

مستوره را نوازشی ای شوخ سنگدل

تا چند داری از ره نخوت معذبم

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم   با آب گنه توشهٔ عقبی بسرشتیم

امروز بدین عالم خاکی زچه نازیم   فرداست چو بینی همه خاك و همه خشتیم

بس کار مناهی که در این مرحله کردیم   بس خار معاصی که در اینمزرعه کشتیم

نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم ❀   نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم

گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید   ما بندهٔ پیران کلیسا و کنشتیم ❀

در حشر ز نیك و بد ما دوست چه پرسد   نیکیم از وئیم و از وئیم چو زشتیم ❀

المنة لله که مستوره من و دل ❀

جز یار بساط از همه دیار نوشتیم ❀

بکوی میکده رفتم حدیث توبه شکستم   زشیخ پای کشیدم ز زهد بیهده رستم

چو دل ز صومعه کندم بدیر جای گرفتم   زیمن پیر مغان خوش بجای خویش نشستم

متاع دین و دل اینك بترك مغبچه دادم   در این معامله بنگر چه طرفه طرف ببستم

چو نقش دلکش رویش بدوستی که ندیدم   نظر بهر که فکندم بهر بتی نگرستم

پی خدنگ نگاهش هدف ز جان بنهادم   سیاه بختی من بین که زین مقابله جستم

گرم ز عشق ملامت خطیب شهر نگوید   کمینهٔ در اویم اگر چه عهد گسستم

ز حور و کوثر مستوره هیچ یاد نیارم

اگر نگار از آن می دهد پیاله بدستم

کاشکی در دیر بامغ زادگان من می‌شدم   روز و شب دردی کش پیر برهمن میشدم

گرنه بگرفتی نظر آنخسرو خوبان زمن   در دو عالم شهره چون شیرین ارمن میشدم

وه چه خوش بودی گراز تیر مژه چون گلرخان   سینه دوز و دل شکاف و صید افکن میشدم

چون ترا میل تماشای گلستانست هان   آرزو دارم که منهم خار گلشن میشدم

کی فرود آوردمی سر بانوان دهر را   گر کنیز آهوان دشت ارژن میشدم

جندا مستوره گو ضرغام دین را روز و شب

چون غباری من بزیر سم توسن میشدم

من آنزنم که بملك عفاف صدر گزینم   ز خیل پردگیان نیست در زمانه قرینم

بزیر مقنعه ما را سری است لایق افسر   ولی چه سود که دوران نموده خوار چنینم

مرا ز ملك سلیمان بسی است تنك همیدون   که هست کشور عفت همه بزیر نگینم

بمعشر نسوان مرسپاس و حمد خدا را   همی سزد که بگویم منم که فخر زمینم

ز تاج و تخت جم و کی مراست عار ولیکن   به آستان ولایت کمینه خاك نشینم

علی عالی اعلی امیر صفدر حیدر   که هست راهنمای یقین و رهبر دینم

کمینه وار چو مستوره دل بدو بسپردم
هزار بنده بدرگه ستاده همچو نگینم

ایرشك نقش آذری وصفت چه آرم درقلم   کی داده لاف همسری باچهره‌ات حور ارم
من کافرم ایماهرو چون صورت زیبای تو   گر کرده برلوح صفا صورتگر چینی رقم
با کشتگان در گهت ای من بقربان رهت   گاهی عتابی ازوفا روزی خطابی از کرم
من با گلاب و با گلم کاری نه گرزان سنبلم   سازد شمیمی حاصلم بادصبا هر صبحدم
ماخاك راه دوست را روبیم ازمژکان همی   بااین صفا ودلبری هرجایگه بنهد قدم
گربی گنه خوداز جفا در کشتنم فرمان دهد   زامر مطاعش کی زنم دم دیگر از لا و نعم

مستوره ازبیداد توحاشا که افغان سر کند
لیکن توخوداندیشه کن از کشتن صید حرم

در دل خیال تست بهر سو که بنگرم   در دیده نقش تست بهر کس که بنگرم
در سینه جای گیر که جانم فدات باد   بر چشم پای نه که نثار رهت سرم
من شادمان و خوشدل ازینم که روز و شب   خود در دلی و نقش وصالت برابرم
گوئی که در بهشتم و باحور همنشین   آندم شود مثال خیالت مصورم ✿
تا از عدم بعرصهٔ گیتی قدم زدم   مهر تو داد چرخ به تسکین خاطرم
گر پرسشی ز حال سگان درت کنی   من ایستاده وز سگی نیز کمترم
خیر النساء و فاطمه خاتون عالمین   کش خاکپا بفرق بود تاج و افسرم
فخر زمین خدیوهٔ دین بضعهٔ رسول   من سالك طریق یقین اوست رهبرم

مستوره تن بعالم شاهی نمی دهم
زیرا کمین کنیز بتول پیمبرم

بدوستی که فراق توسوخت جان حزینم   مدام از غم رویت خراب و گوشه نشینم
بنجد هجر تو ای لیلی دیار نکوئی   شدیم واله ومجنون بشد ز کف دل و دینم
بکام من همه تلخ است خود حلاوت شکر   عنایتی کنی ار بوسه زان لب نمکینم
من از تو روی نپیچم توگر وفا گسلانی   سرشته اند که مهرت زبدو باگل و طینم
لب و دهن پی دشنام ار بمهر گشائی   دگر بیاد نیاید ز لعل و در ثمینم
مرا بهر دو جهان جنت جمال تو باید   که بی‌تو نیست هوای بهشت و خلد برینم

بجان خسته مستوره رحمتی که ز هجرت
بجز وصال تو ای ماه وش علاج نبینم

مشکوك

جز سر پیوند آن نگار ندارم   گرچه ازو جز دل فکار ندارم
هم نفسم یاد نیست گرچه ازو من   جز نفس سرد یادگار ندارم
شاد بر آنم که از فراق جمالش   جز غم او هیچ غمگسار ندارم

— ن —

بسان صید بسمل هرچه درراهش طپیدم من   بجز رسم جفاکاری از آن مهوش ندیدم من
قتیل خنجر مژگان آن بیدادگر گشتم   بجان منت که درراه وفای خود شهیدم من
گه دم مرگم ببالین ازوفا آمد پس از عمری   بحمدالله دم آخر بکام دل رسیدم من
گریزان درفلك ازسوز دردم فوج کروبی   زبس آه شرربار ازدل پرخون کشیدم من

بگویش صادقانه درجهان مستوره جان دادم
بجز جور و جفا دلدارئی ازوی ندیدم من

بسا گلها که سر زد از گل من   نشد مهر توضایع در دل من

بروز حشر گیرم دامنت را   که از خوبان توباشی قاتل من

بجان تخم وفا کشتم ولیکن   نشد غیراز جفا زو حاصل من

بجانت جا دهم در دیده و دل   گر آئی یك زمان در منزل من

زشادی جان دهم آنمه گر ازمهر

شود مستوره یکدم مایل من

رفتی و رفت بیتو ز تن باز تاب من   باز آ ببین چگونه بود اضطراب من

ای شه ستمگری بکمین ذره تا بکی   رحمی ز مهر کن بمن ای آفتاب من

خیل ملك ز عرش سزد ناله بر کشند   از تف آه و سوزش قاب کباب من

آوخ ز جور یار و جفاهای روزگار   بر باد رفت بیهده عهد شباب من

مستوره رفت چون شب هجران ز پی رسید

روز وصال خسرو مالك رقاب من

دلبر پیمان شکن گر باز بندد عهد دیرین   قالب فرسوده راباز آید از نو جان شیرین

بسته زنار زلفت کجکلاهان گر چه خسرو   خسته جادوی چشمت شوخچشمان گرچه شیرین

ماهرویان گر بزیور ها بیارایند خود را   نقش مطبوع ترا حاجت نه برزیور نه آئین

کاروان مشك را بر خوان که بگشایند نافه   یا صبارا گو بیفشاند دگر ان زلف مشکین

گر ترا حورو پری خوانم بدین تمثال زیبد   زانکه خلق تو نبود در ازل ازماء و ازطین

با چنین صورت اگراز چهره برقع بر گشائی   تا ابدانگشت میخاید ز عبرت مانی چین

من بقربانت خرامان شو سوی مستوره یکدم

در درون سینه جا کن بر رواق دیده بنشین

غم تو کرده از آن در دل ویران مسکن   که بود کام کند کنج بویرانه وطن

شعله حسن تو تا کرده بجانم تأثیر   خانه دل شده از آتش عشقت کلخن

دیده بی چهر تو دانی چه بود چشمه خون   سینه بی مهر تو دانی چه بود بیت حزن

دل در افتاده بچاه زنخت دانی چون   آنچنان از ستم دلو ز توران بیژن

به تماشای گل و باغ چکارم باشد ❀   روی نیکوی تو خواهم که بهست از گلشن

ماه از شرم نقابی به جمال اندازد ❀   سر برون آوری ار صبح چو خور از روزن

محفلی نغز همیخواهم خالی از غیر   چنك و نی باشد وساقی و می ودلبر من

باورم ناید ازین بخت که دارم هرگز   لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

از غم وصل تو مستوره مسکین جانا

تابکی شعله کشد آتش هجرش از تن

این آفتاب روی تو یا ماه آسمان   وین اعتدال قد تو یا سرو بوستان

یا ماهرا کلاه بتارك ندیده ایم   یا سرو را کمر نشنیدیم بر میان

در فصل گل ز دولت جاوید خوشتر است   معشوق خوبروی و می و سیر گلستان

زاهد بروز کوثر و خلدم سخن مگو   ما دولت نگار و تو و نعمت جنان

من از جفات روی نه پیچم بدوستی   گر ناوك کم زنی هدف اینست جسم و جان

زانکوی اگر تو بارزمین بوسیم دهی   سایم زفخر پاشنه بر فرق فرقدان

مستوره در دهان و لب یار مدغم است

شهد حیات و آب بقا عمر جاودان

خرم آندم ازسفر باز آئی ای شوخ نگارین   شادمان گیرم ترا اندر بغل چون جان شیرین

دوری از ما تابکی بازای قربان خرامت   رسم دلداری زسر نه تازه کن میثاق دیرین

تا نهال مهرم از نو ای پری در دل نشانی   نوش خندان جانب ما ساعتی بخرام و بنشین

آتش شبهای هجرم کی شود افسرده درجان   گر نیائی یك رهم بهر پرستاری ببالین
لاابالی چند باید بود بیماران خود را   ای طبیب دردمندان داروی زان لعل نوشین

عاقبت بر کف شود مستوره خون دل نکارم
ازسفر گر بازناید سویم آنشوخ نکارین

زهی حیات مؤبد بکنج لعل تو پنهان   زلال کوثر نوش تورشك چشمه حیوان
بـه عشوه سنبل طرار تست سلسله دل   بغمزه نرگس خمار تست رهزن ایمان
بحیرتم رخ وچهر ترا صفت چه بگویم   نگار خانه چین یا بهار روضه رضوان
خیالتم بحقیقت که در دهن تو چه داری   بگوکه در ثمین است یالالی دندان
دگر ز مشك خطائی بشهر نام نماند   دمی که سنبل مشگین کنی بچهره پریشان
نسیم خلد بجوئی اگر شمیم وصالت   تف جحیم بخواهی اگر شراره هجران

تو کشتگان رهت را بامتحان نظری کن
که صدهزار چومستوره ات فتاده بقربان

در شکنج زلف جانان توده توده مشك پنهان
کوبزن شانه بدان مو تا که گردد مشك ارزان
گرنه زان زلف است و گیسو ازچه بادعنبرین بو
میوزد هر صبح زیشان غالیه سا مشك افشان
من ندیدم در جهان سنبل شود شیرازه گل
یا شبه نشنیده ام هاله به گرد ماه تابان ✿
زان لب و دندان چگویم رشك مرجان غیرت گل
کوثر نوش دهان یا چشمه جان بخش حیوان

آن نه رخسار است و عارض دسته گل شمهٔ حور
و آن نه بالایست و قامت نخل طوبا سرو بستان
ای بلای دین و ایمان ساعتی با آن لطـافت
سوی من بخرام تا سازم دل و جانت بقربان
مشکبویان سر بسر جرمند خود باشی تو جوهر
ماه رویان جمله جسمند و توئی مستوره را جان

امروز صبا ایمه بر کام دل یاران   زلف تو پریشان کرد یا طبله عطاران
یك لحظه بچشم ما شب خواب نمیاید   سوگند بچشمانت از فتنه عیاران
بیمار غم یارم آوخ که طبیب ما   رحمی نکند هرگز بر حالت بیماران
زین زهد ریائی بس بگرفت دلم زین پس   ما و در میخانه با معشر میخواران
بردر که مغ بستم از ساغر میمستم   صدشکر که خوش رستم ازشنعت هشیاران
افسوس مرا زین غل جستن نشود حاصل   دامی بودم بر دل از طره طراران

مستوره بدرکاهش افغان نکنم زیرا
آن ترك نیندیشد از آه گرفتاران

قسم بچهره وزلف تو باغ سنبل و نسرین   که شد زهجر تو مارا زکف عنان دل ودین
کنون دوزلف توپابستمی وگرنه بگلشن   چه کم زسنبل پرتاب ودر بنفشه مشکین
چه حاجت است سمنبر بسیر باغ وبهارم   رخ نکوی تو خواهم که هست رشك فرودین
زدست یار بتن پیش ماچه زخم چه مرهم   زلعل دوست سخن دربرم چه تلخ چه شیرین
شنیده است کسی گل شود میانجی سنبل   ندیده ایم بنفشه دمد محاذی پروین

سرشك ماورخ تست رنك لاله به‌نیسان   عذار ما و فراق تو برك‌سبزه‌به نسرین

گشوده‌ایم چومستوره‌چشم بررخ جانان

برویغیر دگر بسته‌ایم چشم جهان بین

— و —

خورشید کسب نور کند از جمال تو   مشك‌ختن چوهندوی هندوی‌خال تو

گاه نیار ای صنما قبله دعا   ماراست طاق ابروی همچون‌هلال تو

عبداست و هر کسی بتفرج ولیك من   غمناك و بی نصیب ز عید وصال تو

مانی قلم بصورت چینی همی کشد   بیند اگر لطافت زیبا مثال تو ❁

مستوره زار وخسته دل آمد چو ازصبا

بشنید قصه غم و شرح ملال تو ❁

ای دلبر پیمان کسل ای‌یار جفا جو   هان ازپی‌قتلم چه کشی تیغ دو ابرو

جان‌خودیکی‌وخسته آن‌ناوك مژگان   دل خودیکی وبسته آن طره گیسو

دین باختم از جنبش آن سنبل طرار   دل داده‌ام‌از شورش آن‌نرگس جادو

یارب چه بلائی تو بدارزلف سمن‌سا   آویختهٔ کت صد دل بیچاره بهرسو

من سرنهم از پی تیغ تواگر چند   خودبینی وباشد همه‌عاشق کشیت خو

فریادزخوبان نکنم‌زانکه گر از گل   بلبل نخورد ناوك خاری نکشد بو

مستوره مگر یار ببالین من آید

زنسان که بگوشم زند آوای ترقوا

یکبوسه از دهان توای رشك ماه‌نو   ما خود نمیدهیم به‌تخت قباد وزو

بامن حکایتی تو زجور و جفا مگو   از پیش من‌تو بی‌سبب‌ای بیوفا مرو

جزعشق تو ذخیره نکردیم در جهان   از حاصل گذشتهٔ ایام نیم جو

مائیم و دلق کهنه و پشمینه خرقه   آن نیزدوش رفت پی باده در گرو

ناخورنده در طریق محبت قدم منه   صعب‌السالك است‌زمن‌این سخن شنو

باعمر بی ثبات فریب هوا مخور   وین پنجروزه غره‌بوضع جهان مشو

مستوره زادی از پی عقبی نساختی

آه از دمی که کشته‌خود را کنی درو

توچه نقشی که‌بخوبی ز جهان برده گرو   دعوی همسریت را تماید مه نو

حاجب در گهت از روی غنا خنده زند   بس باکلیل جم و تاج قبادو خسرو

لوحش الله توچه تابنده مهی زانکه کند   مهر از روی جهانتاب تو کسب پرتو

گره غم بگشائی ز دل پیرو جوان   لب شیرین چو گشائی زپی گفت‌و شنو

دست از جور همی دارو وفا پیشه نما   پی تکمیل ستم چند صنم در تك‌و دو

من خصومت نکنم با تو نگارا لیکن   ایمن از تیر دعا های سحر گاه مشو

با همه لطف و صفا خوش بروی مستانه

جان مستوره فدایت تو چنین مست مرو

- ه -

وصل تو جستیم بعداز غم و آه   از هجر رستیم الحمدلله ❁

گاهی زیاری گر یادم آری   دیگر تنالم در گاه‌و بیگاه ❁

چون‌غنچه‌مارا خون درجگر کرد   آن چشم جادو آن لعل دلخواه

کی سرو بهتر ز ان قد دلکش   کی مهر بهتر ز ان خد چون ماه

واعظ بس این پند افسانه تا چند   از عشق توبه استغفر الله ❁

در دیر بمغ زنار بستم ✿ سجده چه حاجت ای شیخ گمراه
کی ره دهندم در بزم خسرو ✿ خاصان حضرت خدام درگاه ✿

مستوره زاهد مست از می افتاد
در بند مستان شد قصه کوتاه ✿

- ی -

زهی تمثال روی تو که گفتی آفتابستی مه تابنده از شرم جمالش در حجابستی
شبان هجراز وصلش جدا از چشمه‌چشمم بدانسان اشك می‌بارد که‌پنداری سحابستی
غمت کرده‌است‌مسکن‌درخراب آباددل آری روا باشد که جای گنج در کنج‌خرابستی
خضر را گرفتادی‌ره بسوی چشمه لعلت بچشمش‌چشمه حیوان‌همی گفتی سرابستی
ترا مستوره این بحرمحیط طبع گوهرزا زیمن التفات خسرو مالك رقابستی ✿

خداوندی که گردشمن کشدسرزامروفرمانش
همی برگردن او را از رك گردن طنابستی

تو بدین حسن لطافت اگرم‌چهره نمائی زنگم ازدل ببری عقده‌ام ازسینه گشائی
آبروی گل سوری ببری ار‌روی نپوشی رونق مه‌شکنی گر رخ چون مهر نمائی
حاجت شمع و چراغش نبود محفل عالم که‌شبی همچو مه‌ازجانب مغرب‌بدرآئی
همه عمر سلامی ز وفایم نفرستی غم دیرینه‌ام از خاطر محزون نزدائی
تابکی ای‌بت سنگین دل بیمهر خدارا با من شیفته لبها به تکلم نگشائی
این‌چه رسم‌است وچه آئین‌شه بیدادگر من که تو هردم زجفایت بغمم غم بفزائی

زاهدار آن بت خودرای‌چومستوره ببینی
بخدا همچو خدایش زدل وجان بستائی

مرا تا عشق دلبر در سرستی مدامم زهر غم در ساغرستی
دل غمدیده در کانون سینه چوسوزان آتشی درمجمرستی
مهت گفتم ولی سوزم ازاین‌غم که‌ازخورشید تابان برترستی
ترا بر روخم زلفین مشکین چو ابراهیمی اندر آذرستی
هزاران ریش برتن ازتودارم همی مشتاق زخمم دیگرستی
بخاطر کشتن من گر نداری چرا کافر بدست خنجرستی

برو مستوره کنجی گیر و بنشین
که نخل آرزویت بی برستی

توا گر پرده‌از آن‌عارض چون گل بگشائی هوشم ازسر ببری ودلم از کف بربائی
باز گو این‌ره‌ورسمت که بیاموخت‌خدارا نازنینا که وفا بکسلی و عهد نپائی
دادمی کی بدل شیفته‌ام مهر ترا ره دیدمی گر شبی‌ار خواب غم روزجدائی
دلبرا سنگدلا ای دل و دینم بفدایت چه‌شود گر به پیامی تو ز ما یاد نمائی

مطرب ازسوزش مستوره همی دربرآنمه
دارم امیدکه ازمهر دوبیتی بسرائی

حبذا فصل گل بناله نی ✿ از کف ساقیان مهوش می
در کشم ساغری‌و نشناسم از سر هوش فرودین از دی
تا نهم رو به آستان شهی که بود حاجب سرایش کی
خسرو آن کش زخوان بذل‌وسخا ریزه خوارند معن و حاتم طی
بحر و ابر از غم دل و دستش آن کند نوحه این فشاند خوی
با وجود عطای او در دهر ✿ شهرت بزم حاتمی شد طی ✿

بعد شب های هجر مستوره   خوش در ایام وصل حضرت وی

شهد وصلت چشاند و گوید

و من الماء کل شیی حی

چو مه گر ناگهی از درد رائی   کلاه شادیم بر مهر سائی

ز هجر ای یوسف مصر نکوئی   زلیخا سان کنم انگشت خائی

توئی شکر لبان را خسروا یار   چرا پیمان شیرینان نپائی

چوما از جسم وجان دل در تو بستیم   تو سنگین دل چنین سر کش چرائی

سر مستوره خاك آستانت

مکن باخاکساران بیوفائی

مرا از محفل وصلت جدا کردی چه بد کردی   بمحنتهای هجرم مبتلا کردی چه بد کردی

نکو پنداشتی مارا ز کوی خویشتن راندی   بقول مدعی با ما جفا کردی چه بد کردی

رقیب دیو سیرترا ببزم خویش جادادی   بیار پاك طینت ظلمها کردی چه بد کردی

زغفلت نازنین مرغ دل سر گشته ما را   رها از دام آن زلف دوتا کردی چه بد کردی

شد ایامی که ناری یاد از مستوره بیدل

خدارا بی سبب ترك وفا کردی چه بد کردی

بریدی از من و باغیر بستی   به نیش ظلم جانم را بخستی

جفا بگزیدی و بیداد کردی   وفا ببریدی و پیمان شکستی

دگر مشکل توان پیوند کردن   چنان تار محبت را گسستی

شد آئین وفا و مهرت از یاد   ز بس با مدعی ایمه نشستی

بدادی دامنش مستوره از کف

نکو کردی زقید هجر رستی

منم و فرقت یار و ستمی   خاطر بی سر وسامان وغمی

تو مگو سینه که بیت الحزنی   تو مگو دیده که بئر الالمی

دل محزون بلاکش آخر   خون شد از محنت زیبا صنمی

بعد مردن صنما زنده شوم   گر نهی بر سر خاکم قدمی

گر ز مستوره خبر می پرسی

ذاب من هجرك لحمی ودمی

علم الله که بسر شد زغم یار جوانی   آتش عشق همیسوزدم اما بنهانی

چشم بد دور زرویت که چه مطبوع نگاری   شادی خاطرو آرام دل قوت جانی

پیش چشم تو بمیرم که بدان ناوك مژگان   جان ودل صید نمودی و عجب سخت کمانی

با چنین شیوه بشر نیستی ای آیت رحمت   مصحف روی تو یا آینه سر معانی

لله الحمد تو شاهی و منت تابع فرمان   گر بمهرم بنوازی و گر از قهر برانی

بیکی نظره خدارا دلم از دست ربودی   آتشت خرمن ما سوخت تو بی باك ندانی

مه و مهرت نه بخوانم که ترا وصف ندانم   فتنه شهرو بت دلبرو آشوب جهانی

عهد بشکستی و پیوند محبت ببریدی   ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی

جان مستوره فدایت زره مهرو محبت .

دستگیری زفقیری چه شود گر بتوانی

هر کس بدل آرامی دارد سرو سودائی   تو شوخ پری پیکر آرام دل مائی

عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم   در کشور نیکویان نبود چوتو زیبائی

گر باغ و گلت خوانم ورمهرو مهت دانم   از خود غلطم زیرا در وهم نمی آئی

در شهر ز زیبایان بگزیدمت از خوبی   جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی پائی

شور لب شیرینت ز انرو بدلم جا کرد ✿   خود شهره چو فرهادم در دهر بشیدائی
از موعظه و افسون دربند لب ای واعظ   بیهوده مده پندم از عشق و شکیبائی ✿

مستوره فغان سر کن زین پس که بعیاری
بر بود دلت از کف آن دلبر یغمائی

دیدی که دلمراز کف بردی   رفتی و بدست هجر بسپردی ✿
بر قتل من ستمکش محزون ✿   ای سنگدل از چه پای افشردی
تا چند بعاشقانت بیرحمی ✿   رحمی رحمی که خون دل خوردی
جان خستی و تن بناوك غمزه ✿   دل بردی ودین و خاطر آزردی
جانا بوفای دوستی سوگند ✿   هر چند که دوستم نه بشمردی ✿
از باده صاف سلسبیلم به ✿   بخشی اگرم تو ساغر دردی ✿
در گلشن ناز رو چرا پوشی ✿   آخر نه مگر تو غیرت وردی
دور از گل عارضت همی دارم   اشکی گلگون و چهرهٔ زردی ✿

میل است ترا بقتل مستوره ✿
گویا ز ازل تو جور گستردی

چو تمثالت ز نوع آدمی نبود بزیبائی   همیگوئی که خود حوری و از فردوس میائی
دهن بگشا جهانرا از تکلم پر حلاوت کن   بهم بشکن شکر اب رونق بازار حلوائی
چو یوسف دل بزندان فراقت تا بکی باشد   عزیز من مکن تجدید آئین زلیخائی ✿
ترا تا دیده ام من از مسلمانی گریزانم   روم در دیرو بندم بر میان زنار ترسائی
دل گمگشته را جستم ز هر سو عاقبت دیدم   که مغلولت در زنجیر آن زلف چلیپائی
کنون قیداست دل درحلقه گیسوی طرارت   کشی آزاد سازی حاکمی برمن چه فرمائی

سخنهای تو مستوره حلاوت بخش جانها شد
جهانرا پرشکر کردی مکن دیگر شکرخائی

از خرامیدن نه تنها طاقت از من میبری   صبر و آرام و توان ازمرد واززن میبری
باچنین چشم وقدو رو گر سوی گلشن روی   آبروی نرگس وشمشاد وسوسن میبری
چون بغمزه جانبم یکره نظر می افکنی   از دل آرام و شکیبائیم از تن میبری
از نگه ازغمزه ازمهرو وفا از خشم و کین   عقلم ارسرهوشم ازخاطر بهرفن میبری
وین شگفتی نیست دلرا گر دود اندر پیت .   حلقهٔ زلفش در افکنده بگردن میبری
گر برون آئی بدعوی ازید بیضای حسن   معجز ازدست شبان دشت ایمن میبری

نه همین ازچهره و مو مرغ دلها صیدتست
دلز کف مستوره را ازخوی احسن میبری

رشك بت چین غیرت خوبان ختائی   یارب توچه نقشی که بتوصیف نیائی
من چون تو نگاری بلطافت نشنیدم   حور ارمی یا پری آخر چه بلائی
جان خسته کیدت زچه زان نرگس فتان   دل بستهٔ قیدت زچه زان زلف دوتائی
از صیقل رخساره زیبات نگارا ✿   زنگ غم از آئینه خاطر بزدائی ✿
با قبله و محراب چکارم بود ای مه ✿   ابروی تو محرابم و خود قبله نمائی
آن روی که گنجینه حسن است میوشان   بگشای نقاب و بنما سر خدائی ✿
صاحب نظری تو به حقیقت که به بند   در صفحهٔ رخسار تو آیات سمائی ✿

مستوره خود از شاهی عالم بگریزد
بر در گهت ار راه دهندش بگدائی

بیار از خاطراقکار ما ای کلك تحریری   بجانان از دل پر حسرتم ای پیك تقریری
دل دیوانه ام آشفته گیسوی جانان شد   بجان فرسوده ام ایدوستان آخر چه تدبیری
بمحشر با شهیدان محبت در شمار آید   زمژگان سیاهش هر که دارد برجگر تیری

چنین عیار شهر آشوب یارب از کدامین است   ز زلفش هر که بینی هست بر پا دام و زنجیری
چکونه می نریزم خون دل از دیدکان کاخر   نظر از ما گرفت آن ماهوش بیجرم و تقصیری
ترحم بر دل غم پرور ما نبودش دانم   ندارد آه آتش بار زان دل هیچ تأثیری
بکوی یارم ای باد صبا ای پیك مشتاقان   بیا دست من و دامان تو از مهر شبکیری
بکو شاید بپایت اوفتم ای سنکدل رحمی   شود یکبار دیگر بنمت از جور تأخیری

حیات جاودانی یافتم مستوره زان ساعت
پی قتلم زتیغ حاجب آنمه آخت شمشیری

نبود قرین و شبهت مه من بدل ربائی   همه حیرتم چکویم صفتت بوصف نائی
بقد و رخت نکارا نتوان شبیه کردن   قد سرو بوستانی رخ اختر سمائی
کرهم بدل نماند بصفای دوست داری   چو صبا کند ز زلفت مه من کره کشائی
پی دام دل پریشان چو کنی تو کیسوانرا   بجهانیان بکویم مکنید مشك سائی
بوفا همی کریزم زسریر شهریاری   دهیم بکوی وصلت صنم ار ره کدائی
چو شمیمی از دهانت بمشام جان رسیدم   بزبان حال گفتم زهی عنبر ختائی
زبرت چه دور ماندم خبرم زخویشتن نه   بچه سان بیان توانم غم و محنت جدائی

شب و روز زانتظارت زدو دیده خون فشانم
چه شود بکوی مستوره اکر کذر نمائی

همچون تو بتی نبود در شیوه انسانی   وصف تو چسان کویم ای مظهر سبحانی
مانند تو تصویری درجنس بشر نبود   نوع ملکت خوانم یا حوری و رضوانی
با کیسوی ثعبانت دعوی نکنند دیگر   از معجزه ثعبان پیغمبر عمرانی
از خوبی شیرینم کویند فسون لیکن   در خیل پری رویان تو خسرو خوبانی

بر دود غمم از دل لعل تو بغمازی   بر بود دلم از کف چشم تو بفتانی
برحال دلم اکنون رحمی صنما چون شد   در زلف و زنخدانت زنجیری و زندانی

مستوره زدامانت کی دست همی دارد
کرپای کشی از وی ور دست بیفشانی

تا از پی یغما نکهت کرده کمینی   من خود دکرم نیست امید دل و دینی
از بهر خدنك تو دل کیست نشان نیست   این تیر بلا خورده بهر کوشه نشینی
ما شکر مصری نتوانیم مکیدن   کر دست دهد بوسه لعل نمکینی
تسخیر یکی ناز ز آفاق وکرنه   تو خود نه سلیمان که جهانت بنکینی
با من اکرت میل جفا هست بکن زانك   نبود زبتانت بوفا شبه و قرینی
بهتر بود از سلطنت دهر بر من   راح نکه و نقل لب ماه جبینی

در معشر عشاق ترحم بمنت بود
مستوره فدای چو تو بیچاره کزینی

بشری یا پری ای حور بهشتی ز کدامی   که چه شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی
چه فروز انمهی ای شوخ که از غایت خوبی   ایستاده است بدر مهر منیرت بغلامی
غیرت صورت چینی ملك روی زمینی   مهر افلاك نشینی و مه چرخ مقامی
پای شمشاد وصنوبر رود اندر گل حسرت   سرو قد گر تو ببستان بنزاکت بخرامی
زان سبب پشت هلال فلك ایماه خم آمد   که بگردون نکوئی تو بخود بدر تمامی
واله سنبل گیسوی تو هر شیخ و برهمن   فتنه نرگس جادوی تو هر عارف و عامی

در رخشان سخن اینهمه مستوره تو داری
عاقبت میکشی آویزه تو در گوش نظامی

چیست عیش و کامرانی گویمت گر خود ندانی
دولت وصل نگار و لذت روز جوانی ✿
خرقه طامات و تقوی رهن صهبا شد ولیکن
عاقبت دانم که این می حاصل آرد سرگرانی
گر حیات جاودان خواهی ز لعلش بوسه بستان
هست زیرا زان دهن مضمر حیات جاودانی
قصه در وصفش نرانم حاش لله زانکه دانم
همچو نقش دلکشش صورت نبندد کلك مانی
گر مه و سروش بخوانم بس خطا باشد که نبود
ماه با این دل فریبی سرو با این دلستانی
شهرت زیبای شیرین شرح حسن روی لیلی
جمله با وصف مثال او بود افسانه خوانی
چشم دل مستوره از سیر جمالش بر ندوزی
صد رهت گویند اگر مانند موسی لن ترانی

یك رهت نیست نگارا بسوی ما نظری　　آه از این ناله در آن قلب ندارد اثری
تو خود ای رهزن ایمان چه بلائی یارب　　که دهد تلخی هجرت ز قیامت خبری
همه آفاق نور دیدم و خوبان دیدم　　علم‌الله که ندیدم ز تو مطبوع تری
من ز سودای رخت روی نتابم زیرا　　نبود در غم عشقت مترتب ضرری ✿
نازنینا چه شود گر بسر کشته خود　　کنی از روی ترحم بنزاکت گذری
سرو جانش ز سر صدق فدا خواهم کرد　　هر که آرد ز قدومت بسوی ما خبری

قسمت ما بسر خوان ازل منشی چرخ　　ننوشته است بجز خون جگر ما حضری
تا بکی جور بمستوره روا میداری
بهتر آنست کنی ز آه فقیران حذری

بدین شمایل زیبا نه از گل و طینی　　فرشته یا مه تابنده یا بت چینی ✿
به آدمیت مقابل نمیتوانم کرد ✿　　در آسمان صفا رشك نجم و پروینی
مرا یقین بود ای مه که شکر مصری　　ز لعل نوش تو کرده است وام شیرینی
بناز نرگس مستانه یکنظر از کف　　دلم ربوده بتاراج و در پی دینی ✿
بخدمتت همه بر پا ستاده شاه و گدا　　چو خسروانه بر اورنك ناز بنشینی
ز شرم شاهد گل برقع افکند بررخ　　خرامی از سوی گلشن بعزم گل چینی
زبی قراری مستوره‌ات شود حاصل
اگر در آینه یکدم جمال خود بینی

من خود ندیدم درجهان چون نقش رویت ای پری
درنوع انسان کی بود شوخی بدین خوش منظری
گل پرده بررخ افکند از خجلت رویت اگر
صبحی بسوی گلستان با این لطافت بگذری
نقشت نیاید در رقم ماهی تو یا حور ارم
وصفت چه آرم درقلم کز هرچه گویم بهتری
با موسی ثعبان او مارا چه کار ای ماه رو
دانم که باطل میکند چشم تو سحر سامری

خورشید را از نظره ات صد رخنه آید در جکر

قرص قمر کر چاك شد از معجز پیغمبری

مستوره آن رشك قمر زان چهره و لب بوسهٔ

کر خود بجانی میدهد هستم بجان من مشتری

دل ربود از دستم سست عهد عیاری   کردبازمین بستم ترك مست خونخواری

داد از کفم آخر دامن شکیبائی   مهوشی جفا جوئی دلبری ستمکاری

عاقبت بغمازی کرد فتنه خویشتم   ماه جعد گیسوئی سرو طره طراری

دامن و کنارم را از جفا بخون آغشت   ماهروی محبوبی تند خوی دلداری

ازیکی نگاهم کرد چست خسته و بسته   یار تیر مژکانی شوخ زلف زناری

شیوه مسلمانی کرد خود فراموشم   بت پرست ترسائی می بدست خماری

چاك سینه مستوره خوش رفو همیسازم

کر زرشته زلفم یار میدهد تاری

زهی چو نقش بدیع رویت نکرده مانی رقم نکاری

عدیم آمد شبیه و مثلت بدهر زانسان شریك باری

تو شهریار نکور خانی بتان همه تن ولی تو جانی

دریغ رسم وفا ندانی فسوس طور صفا نداری ✿

سرشك کاگون زهجر ان لب زدیده ریزم بسان کوکب

اکر نه ای مه زمهر امشب بکلبه ما قدم گذاری

تو بانکاه دوچشم مفتون نموده خلقی خراب و مجنون

کمینه چون من هزارت افزون ستاده بردر بجانسپاری

چومن سکی را فدای رویت به بی‌خیانت مرانز کویت

که سخت باشد بروی و مویت زدوست قطع امیدواری

زغیر تار وفا کسستم بدر که تو چو خاك پستم

کهی زرحمت بکیر دستم بدلنوازی بغم کساری

مدام نالم به آه و افغان که خود ندارد غم تو پایان

فدات مستوره میکند جان کر از سکانش همیشماری

تو که دل از کف ما باهمه تدبیر ببردی   از کف شیخ بگو دل بچه تفسیر ببردی

دل هریك بگناهی بربودی دل مارا   علم الله که بیجرمی و تقصیر ببردی

توبدان چهره و موناز کن آغاز که زیبد   زانکه رونق زکل و تاب ززنجیر ببردی

من ززخم تو تنالم بخدا حیفم از آن است   که بقتل چومنی دست بشمشیر ببردی

توبرآن صورت چون ماه بهل پرده که بالله   نه جوان بلکه عنان از کف هر پیر ببردی

هر کسی را بفسونی تو دل از کف بربودی

دل مستوره ندانم بچه تدبیر ببردی

وصفت چگویم ای پری از مهر برتری   ماه منوری تو و تابنده اختری ✿

تمثال چین فرشته روی زمین توئی   یا کلبن گلی و یا شمسه خوری

از نکهت دهن بخدا رشك لادنی ✿   یا معدن عبیری و یاکان عنبری ✿

با زلف پر زتاب تو خود شاخ سنبلی   از چشم نیمخواب همی باغ عبهری ✿

از قامتت قیام قیامت بپا شود ✿   نخل صنوبری تو و یا سرو کشمری

میر پری رخانی و سلطان نیکوان   بر مهوشان دهر سراسر تو سروری

بنگر که ایستاده شب و روز بر درت

مستوره و هزار چو او بهر چاکری

هان ز روزگار عشق نیست خوشتر ایامی　　بامداد عاشق را کو عزیز من شامی
او فتاده کویت مستحق احسان است　　زان دو لعل میگونش بوسهٔ کن انعامی
از حیات جاویدم بس عزیز تر باشد　　عشوه پری روئی غمزه دل آرامی
شور رستخیز اینك بر درت عیان آمد　　از غریو عشاقان ای فرنگی اسلامی
من خیال وصلت را وردروز وشب دارم　　گرمرا نخواهی برد هر گز ازوفا نامی
از جهانیان بستم دل بروی غیر از تو　　چون وفا همیدانم پخته نیست یا خامی
غافلانه مستوره کوی عشق میجوید
بیخبر که این رهرا نیست هر گز انجامی

زهی بحسن و ملاحت بدیع روی زمینی　　نخوانمت مه کنعان که از صفا به ازینی
چسان بحور بهشتی مقابلت بنمایم ✿　　که ای جهان لطافت توخود بهشت برینی
چه حاجت است نگارا بسلسبیل و نعیم　　بهشت و کوثر یابم در آن مکان تومکینی
بود که یار بکو شد بغارت دل یاران　　ولی توفتنه دوران عجب که رهزن دینی
بغمزهٔ و نگاهی دلم ربودی و بردی　　کنون پی تن وجانم توجنگجو بکمینی
مرا به آتش سوزان نشاندهٔ ولیکن　　گهی بکوری اعدا بپرسشم تشینی
من ودل من ومستوره هرسه بنده کویت
خدا نکرده که برما کسی دگر بگزینی

تا زسبو تو ای صنم باده بجام میکنی　　کار من خراب را باز تمام میکنی
یا به غلامیم بخر یا ز ترحمم بکش　　بنده خری ویا کشی زین دو کدام میکنی
سر زمهی همی کشم گر تو کمینه خوانیم　　تن بشهی نمیدهم گر تو غلام میکنی
زخم زنی وخون خوری گوئی گین وفاستی　　دل شکنی و دین بری مهرش نام میکنی

زین همه جور گستری گویمت آخر ای پری　　صبح امیدم از جفا غیرت شام میکنی
زان سر زلف مشکبو ازپی صید عاشقان　　حلقه بحلقه مو بمو طره و دام میکنی
مستوره چون نمیبری راه بکوی یارخود
دم بصفا دگر مزن دعوی خام میکنی

ملکی مهی ندانم ز بتان چه نام داری　　که بدین نمط نگارا تو قبول عام داری
توشه پری رخانی و امیر نیکوانی ✿　　که هزار بنده افزونت بدر غلام داری
نه که هر بتی بخوبی صفتی است خاصهٔ او　　تو صفات دلربائی بخدا تمام داری ✿
بغلامیت ستاده جم ورای وخسرو و کی　　مه من سرت بگردم که چه احتشام داری
زقدوم فیض بخشت همه جا بهشت روید　　تو بدین صفا بهر سو صنما مقام داری
چه ملاحت است جانا که ترا بچهره باشد　　چه حلاوت است ایمه که تو در کلام داری
نه همین دل حزین است مسلسل از کمندت
که هزار همچو مستوره بقید دام داری

تو ناوك افکنی و از وفا بسی دوری　　بنا به شست تو نازم بخود چه مغروری
مرا زخیل بتان بیشتر تو مطبوعی ⁂　　مرا بهر دو جهان در نظر تو منظوری
من از دعا و زدشنام تو نه پرهیزم ✿　　بگو هرانچه بخواهد دلت که معذوری
نه از وفاست که بر کشتگان کنی گذری　　متابع دگران میروی و مجبوری
ستم همی کنی و خوشدلی زهی شنعت　　که از جفای خود اینکدل تو مسروری
زرنجش ضعفا توبه گفتی و چه عجب　　که باز بر سر جور و جفای مزبوری
نه جا گرفته تو ای ماه درمیان دلی
چه غم بدیدهٔ مستوره گر تو مستوری

مرا نبود سر تقریر شوق ای کلك تحریری — بافغان می ندارد گوش یارای ناله تأثیری
زعشق آن صنم رسوای خلقم پندی ای ناصح — مرا دیوانگی شد برملا ای عقل تدبیری
مسلمانی شد ازدستم زسودا رحمی ای کافر — شدم شیدای چشم فتنه اش ایزلف زنجیری
شبانی چند در آزارم ای گردون مدارائی — روی تا کی بکام مدعی ایچرخ تغییری
جفا بامن کند با مدعی راه وفا پوید — ازاینرو دانش از کف داده ام ایشیخ تفسیری
وصالش را به آرام تنم ای دوستان وصفی — خیالش را به تسکین دلم ای فکر تصویری
بود عمری بکویش ره ندارم ای اجل رحمی — شود یکدم پابوسش رسم ایمرك تأخیری
هوای خدمتش دارم بسی ای بخت امدادی — خرابم کرده سودای رخش ایعشق تعمیری

بسوی دوستان مستوره شرح غم رقم دارد
ولی پیکی نه از روی کرم ای بادشبگیری

ترا هر آنچه بگویم زحسن بهتر از آنی — مروح دل و دینی مفرح تن و جانی
مه سپهر نشینی شه سریر گزینی ✿ — بدیع روی زمینی بهشت ملك جهانی
زآدمیت نخوانم من از پریت ندانم ✿ — زخلقتت بگمانم یقین که حور جنانی
بملك حسن امیری که بی شبیه و نظیری — برخ چوماه منیری بقد چو سرو روانی
نهال شیرین خوئی غزال غالیه بوئی — نگار سلسله موئی و یار پسته دهانی ⁂

✿ ✿ ✿

باشد مرا یقین که تو نوع بشر نهٔ — حور ارم نشینی و خورشید انوری ⁂
مه بارخ تو دعوی خوبی نمیکند ⁂ — بر فرق افتاب تو اکلیل و افسری ✿

مستوره از جفای تو حاشا فغان کند
هر جور میکنی بکن ای مه مخیری

- مشکوك -

تو گر نقاب زرخ ناگهان براندازی — تزلزلی بزمین و زمان در اندازی
در آئی ار بقیامت تو با چنین قامت — چه شورشی که بصحرای محشر اندازی
زدلبری و دل آرائیت یقین دانم ⁂ — که رخنه بر دل آل پیمبر اندازی

- ترجیع بند در توحید -

دمزدن زبیدادت نیستم چو یارائی ⁂ — رحمتی بجان ما خود نه دل ز خارائی
چند سعی زآزارم ای نگار تأخیری — جهد چند در قتلم ای صنم مدارائی
رنجه از چه میداری ساعدت بقتل من — عاشق حزین کشتن نیست رسم زیبائی
زندگی همی بخشد بر رمیم اعضا را — نکهت دهان تو چون دم مسیحائی
آفتاب از خجلت پرده بر رخ اندازد — باچنین جمال ایمه گرتو چهره بنمائی
هرکه بنده شاهی ماو درگه ماهی — هر که دلبری دارد خود تو سرور مائی
از دهانت شیرینی وام میکند شکر — از پی تکلم چون نوش لعل بگشائی
خود کلاه شادیرا برفلك میسایم — گر بمحفلم ایمه ساعتی بیاسائی
دین و دل زکف داده مست و بیخود افتاده — میزدیم دی در دیر رأی با نصارائی
ما بفکر آن و این ناگهان بصد آئین — می شنیدم این نکته فاش از هر اعضائی

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

دوش سوی میخانه میشتافتم مسرور — از غم نگارینی دل طپان و تن محرور
محفلی همی دیدم همچو وادی ایمن — تافتی زهر سویش فاش لمعهای نور
پیر دیر در صدرش جای کرده و گفتی — باچنین ید و بیضا موسی است این آن طور

بچگان مغ صف صف ایستاده گل بر کف / گوش برنوای دف ازخمار مل مخمور

نرگس همه دلکش چهرهٔ همه مهوش / جملگی زمی سرخوش شادمانه ومحبور

براب یکی از می جامی و بصورت خوی / و آن یکی بلب درنی دیگری بکف طنبور

این بان همی گفتی نوش کن هنیئاً لك / وان باین صلا دادی چشم شور ازمادور

مجلسی پراز نسرین دلبران خوش آئین / همچوخوشهٔ پروین جمع وازخودی مغرور

من زغایت خجلت چست اندر آن ساعت / خویش را همی کردم ز آن شکرلبان مستور

ناگهان در آن محفل دید پیر مستانم / گفت هان کجا آئی ای بذات حق مشکور

شرم نایدت مدهوش ز آن نشسته برقع پوش / حجلگی تاك اینجا با همه سرور و سور

گفتمش سر آمد غم جرعهٔ میم در ده / خوش بود گراز لطفم داری این زمان معذور

جامی از می گلرنگ پیر باهزار آهنگ / ریخت در گلویم شد زخمهای دل ناسور

چون زمی شدم مفتون این ترانه از قانون / خوش سماع میکردم دمبدم بدین دستور

غیر ایزد یکتا قبلهٔ سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ای بگیسو وچهره رشك سنبل و سوسن / وی بعارض وشیوه غیرت گل و گلشن

باچنین رخ ودیده سوی گلستان بخرام / آبروی نرگس ریز رونق سمن بشکن

پیش روی چون ماهت آفتاب از خجلت / درهلد برو برقع گر شوی نقاب افکن

برگشا بخنده لب عاشق ستمکش را / گوییا اگر خواهی در پی بسنك ومن

گرصبا از آن زلفم نحعتی بخاك آرد / زندگی زسر گیرم نازنین پس ازمردن

پیش تیرمژگانت جان هدف همی سازم / ازوفا خدنگی چست بردل بلاکش زن

زان درم چه میرانی از فسانهٔ اغیار / زین فدائی جانان نازنین مبر بد ظن

گر رخ تفرج را سوی گلستان آرم / دور از گل رویت می نمایدم گلخن

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

چون مثال زیبایت ای تو حور رضوانی / کافرم اگر باشد کس زنوع انسانی

چشم نیم مستت را دیدم و بدل گفتم / دل بکافری دادم توبه از مسلمانی

دین ودل همی بازم دررهت بخورسندی / بوسه گرم بخشی زان لب بدخشانی

قیمت لب لعلت خودا گر ندانی چیست / دولت فریدونی حشمت سلیمانی ❁

گر عزیز مصر حسن نیستی نگارینا / درچه زنخدانت دل ز چیست زندانی

کی ز وصف تمثالت دم همیتوانم زد / غیرت بت چینی رشك صورت مانی

میچکد زدل خونم کت چرا رها کردم / دامن وصال از کف ماه من بنادانی

دل به پیر کنعانم سوخت ایخدا دادند / آن برادران از دست یوسفش بارزانی

رحمتی بمستوره نازنین تومر او را / راحت دل و دینی قوت تن و جانی

دوش سرخوش از باده ماوساقی وساده / سوی گلستان رفتیم باهزار حیرانی ❁

از کف نگارین می یگدو رطل پی در پی / درکشیدم و رستم از عذاب جسمانی

بلبلی بشاخ گل دیدمی که میکردی / در نوای داودی زین نمط غزلخوانی

غیر ایزد یکتا قبله سجودی کو
جز خدای بیهمتا واجب الوجودی کو

ترکیب بند در مراثی

باز کو زیر گل آن نرگس شهلا چونست / وآن خرام قدخوش هیئت رعنا چونست

بیتو ما را زمژه خون دل آید بکنار / خود بگو آن دل محزون تو بیما چونست

سر کنم نوحه در این منزل ویرانه مدام — زین تفکر که ترا منزل وماوا چونست
خود چه رو داد زمانی تنوازیم به لطف — یا نپرسی گهی آن بیکس شیدا چونست
سوختم در غم هجران تو این میکشدم — که ندانی دلم از سوزش غمها چونست

سخت نالانم و اینواقعه مشکل باشد
نیست یاری که انیس من بیدل باشد

بی‌وجود تو مرا میل بگلشن نبود — چشم نظارهٔ سرو و گل و سوسن نبود
آه و افسوس بهر شیوه نظر میفکنم — چون‌توخوش‌صورت‌و مطبوع‌دگر زن‌نبود
به صبوری نتوانم پس ازاین بنشینم — صبر زین واقعهٔ هایله ممکن نبود
این‌چه بخت است که یکدم دل پرغصه زار — رسته از حیله این دهر پر از فن نبود
همه آفاق اگر زیر و زبر میسازی — بخدا هیچ سیه روز تر از من نبود

دست دوران بخراشند زنوریش دلم
مر سرشتند زغم روز ازل آب و گلم

سوخت این نار الم خاطر ناشاد مرا — داد این باد ستم یکسره بر باد مرا
اینچنین واقعه در عمر ندیدم هرگز — هیچکه سانحه اینگونه نیفتاد مرا ✻
دوستان گردش افلاك همیدون نگیرید — که ز نو ساغری از بادهٔ غم داد مرا
کوکب طالع من رو به‌محاقست مدام — کاشکی مادر ایام نمیزاد مرا ✻
داغ ناکامیت ای مادر غمدیده زار — کند از بیخ وزبن ریشهٔ بنیاد مرا

حاش‌لله غمت از خاطر محزون برود
تاکه جان از تن مستورهٔ دلخون برود

زخمی از رفتن مادر بتن‌و جان دارم — خون دل ریختن از دیدهٔ گریان دارم

از ستمهای فلك آه‌من آتش باراست — زان تف آه کنون رخنه در ایمان‌دارم
بس فزوده‌است غمم برالم این‌سفله سپهر — خاطر غمزده بی سر و سامان دارم
چکنم چاره چه سازم که من از دست قضا — روز کاریست چنین روز پریشان دارم
دارم امید که بافاطمه محشور شود — آنکه این‌غم زغمش بردل بریان دارم

آری این‌چرخ فسون گر نه بکس کام دهد
همگی را می ناکامی از این جام دهد

— ایضاً در مرثیه —

باز بامن آسمان طرح عداوت درفکند — در بساط عشرتم را گونهٔ دیگر فکند
گوهر یگدانه ام را ناگهان از کف ربود — نو نهال شادیم را آسمان در بر فکند
در فراق بوالمحمد آن اخ رستم وشم — اخترم سنگ مصیبت باز درساغر فکند
چرخ در جان احیا لرزه افکنده چنان — رعشه درجان حسین ازماتم حیدر فکند
درعزای آن جوان ماهر و بهرام و تیر — آن‌یکی خنجرز کف‌وین‌خامه‌ودفتر‌فکند
کاکلش درخاك پنهان تاکه شد چرخم بیاد — سنبل پر پیچ و تاب قاسم و اکبر فکند
تیره آه نو جوانانی که اقران وبند — رخنه دربنیاد این نه گنبد اخضر فکند
ازخشوده عارض و بیریده سنبل دست‌غم — توده توده مشك ناب و لاله احمر فکند
وین نه تنها خاکیان نالان ببین درماتمش — آسمان هرشام گه ازفرق تاج خور فکند
بس‌عجب کرطبع گوهرزای‌من آرد گهر — زین‌سپس‌چرخم‌چواندر‌چاه‌آن گوهر‌فکند

هیچ دانی آسمان بامن ستم چونکردهٔ
دل بمرك شیر دل‌رادی برم خون کردهٔ

چرخ افسون گر زبیداد توافغان‌و فسوس — از تظلمهایت آوخ ای سپهر آبنوس ✻

از جفای تست‌ای گردون پر فن کم‌بود | اشك‌رشك ارغوان رخسار شبه‌سندروس
در فراق بوالمحمد آه‌چرخ دون کند | مملو ازز‌هر جفایم دمبدم جام و کؤس
بر دلم داغ برادر آسمان از کین نهاد | نخل آمالم فکند از پا بهنگام جلوس
کان برادر در دغا بودی عدیل پیلتن | کان‌برادر درهجا بودی نظیر اشکبوس
نوجوانی کز یکی وهله بیردی زنك روم | پهلوانی کزیکی حمله‌شکستی پشت روس
هان زخوف‌ناحجش‌درلرزه هردم‌جان زو | هان‌ز بیم‌را محش‌در رعشه‌هردم‌قلب‌طوس
سبحه‌و زنار بنکر این زمان بگسسته اند | در حرم‌زاهد زغم دردیر زین‌ماتم‌مجوس

بوالمحمد آن نهال نورس را دم دریغ
ایدریغ از باغ عیش آن‌سرو آزادم‌دریغ

شادمان همقامتان او بعشرت در چمن | در گلستان‌شباب آن تازه شمشادم دریغ
واژگون گردد فلك از جور اونامد بسر | چون عروس شادیش آن‌نیك‌دامادم‌دریغ
تا گزیدی جا بصدرزین‌چورستم بهر کین | آمدی از مردی زستم همی یادم دریغ
در فراق شهسوار شه جوان پر دلم | دست غم از بیخ وبن بر کند بنیادم دریغ
کی چو وی زیبامثالی خامه قدرت کشید | در غمش‌ندهد چنان اینچرخ بربادم‌دریغ
زین سپس در ماتم آن نوجوان باشدمدام | تعبیه اندر گلو افغان‌و فریادم دریغ ✿
با چنین ناوك که از قوس قضا بر دل رسید | کی گذارد آسمان با خاطر شادم دریغ
از عدم بر صحن هستی تا قدم بنهاده‌ام | جز الم نبود نصیبی زین غم آبادم دریغ
حاوی‌و رونق‌د گرماتم سرائیشان‌سزاست | چون‌ز غم مستوره من از پای‌افتادم‌دریغ

دادو بیدادو دریغ ایچرخ از آغاز عمر
تاکنون درهر فنم‌از جور مغبون کرده‌ٔ

ایصبا بر روضهٔ مینو اگر بنهی تو کام | میرسان آن‌نوجوان را از من‌مسکین‌سلام
کی تو ما را باعث آرام جان ناتوان | کی تو ما را مایه تسکین عمر ناتمام
سخت جانی‌بین نمردم‌درغمت خاکم‌بسر | از وفاچون دمزنم‌صدقم کجا مهرم کدام
با دل پر حسرت ایشمع شبستان وفا | درعدم‌آباد آوخ‌چون گزیدستی مقام ✿
نوخطانرا لب زشهد آرزو شیرین‌و تو | حنظل ناکامیت از گردش گردون بجام
خواهری‌را کی‌چومن داغ برادربردمت | کم بعالم زین ستم یا رب‌دگر کم بادنام
کاش نخلی بودی اندر باغ آمالت بپای | تا جراحتهای سختم یافتی زو التیام ✿
جان بقربانت مرامردن به‌است‌اززندگی | زانکه‌بی‌تو عشرت دنیا بود بر ما حرام
کی رواباشد به‌بی هنگام‌یا رب زیر خاك | چهرهٔ را کز ملاحت‌یوسفش بودی غلام
حاوی‌و رونق کجا ایدر نواخانی‌کنند | چون‌ز غم‌مستوره‌را ابکم‌بود کلك کلام

ای‌فلك عیسی بگردون همنشین ماتم‌است
زین تعدی بر من نالان محزون کرده‌ٔ

یارب آن معصوم‌را باحورو غلمان کن قرین | یارب آن ناکام را درقصر مینو کن مکین
یارب آن کل‌وش که‌پرحسرت‌زدنیاشدبرون | در جنانش باعلی اکبر تو میکن همنشین
یارب آن نو باوه‌را با تشنکان کربلا | کام تر کن از زلال کوثر و ماء معین
بوالمحمد چون ز دنیا بس بناهنکام شد | نه شکفتی کر زاشکم ترشود روی زمین
آه‌از آن پردل که در بیدا بدی بیر دمان | آوخ از آن یل که‌درهیجا بدی شیر عرین
می‌نخواهم‌زندگی‌یارب پس‌از آن نوجوان | زان سبب کم بود آن کل‌شادی دنیاو دین
پای کوب این دیده از سم سمند مرك باد | چون هیونش دیده‌ام بیصاحب اندرزیر زین
از کشوده‌موی‌و دربخشوده‌روی‌ای آسمان | در عزای آن جوان از سوك آن در ثمین

مشك مى بين بسته بسته دارم در كنار … لاله‌بنگر دسته دسته رسته دارم برجبين

تونپنداری فلك از دل غمش بيرون رود … تا ابد باشد مرا درسينه چون نقش نكين

شكوه از خلق وز خلاق دو عالم نبودم

اينهمه ظلم و ستم بامن تو گردون كردهٔ

- قطعه -

زلف ارسال شد كه آن خسرو … از ره مهر پرستاره كند ✿

تا كه مستوره كردن افرازد … حاسد از رشك جامه پاره كند

- ماده تاريخ -

فريد دوران ملا حسن كه در آفاق … بفضل و علم و هنر هست بيمثال و وحيد

جهان علم و ادب كان فهم دانش كش … هزار بنده بود برتر از ظهير و عبيد

هنر ورى چو بكف خامه آورد باشد … كمينه چاكر كلك و بنان او ناهيد

خداى دادش از لطف خويش فرزندى … كه آنچنان پسرى مادر زمانه نديد

زدرج علم چو تابان شد آن يكانه گهر … بأوج علم چو طالع نمود آن خورشيد

پدر بسود بگردون سرى زشوق همى … بفال سعد مر اورا نهاد نام سعيد ✿

من ستمزده مستورهٔ فكار كنون ✿ … كه كرده لخت دلم را غم زمانه قديد

رسيد صبحدمى آگهى بگوش مرا ✿ … كه اخترى زسپهر كمال بدرخشيد

بحكم آنكه ويم اوستاد و من شاگرد … چو از بريد صبايم بگوش مژده رسيد

شدم بفكر و بزانوى غم نهادم سر ✿ … كه مستطيع نيم نه بتهنيت نه نويد ✿

ز بهر تهنيتش هديهٔ چنان زيبد ✿ … ز بهر مژدهٔ او تحفهٔ چنانكه سزيد

كنون به تهنيت و مژده اش همىبايد … ز بحر فكر درو گوهرى بنظم كشيد

پى شماره سال تولد و مولود ✿ … اعانه يافتم از عون كرد كار مجيد

چو بر گرفتم از ادراك سر رقم كردم

بتازه نو گلى از گلشن هنر بدميد

۱۲۴۹

- ايضاً ماده تاريخ -

مخزن آداب ودانش معدن بذل وسخا … منبع جود و مروت مطلع فيض عظيم

قدوهٔ ارباب فطنت زبده اهل كرم … مفخر اصحاب ثروت ميرزا عبد الكريم

آنكه بودى منشأ افضال از رأى رزين … وانكه بودى مصدر اكرام از طبع سليم

چون گرفتى جاى برصدر صدارت آسمان … فاش گفتى مام دهر آمد ز شبه او عقيم

بانظام ملك و دين داريش در گوش آمدى … داستان آصفى چون طبل در زير گليم

پيش رأى صايبش فكر فلاطونى عليل … نزد فكر ثاقبش طبع ارسطوئى سقيم

باسرافكن تيغ و درافشان كفش در بزم و رزم … پور دستانى جيحون و ابر نيسانى لئيم

همچو ذات احمدى بودى همال او محال … چون شريك ايزدى بودى عديل او عديم

آه وافسوس از جفاى آسمان كين شعار … داد وبيداد از بلاى روزگار بد صميم

شد برون زين تنك ناى خاكى و آنكه نهاد … داغ حسرت بردل احباب و ياران قديم

معشر افلاكى و ارباب خاكى زين ستم … آن يكى باغم شريك و باالم اين يك سهيم

رفت و رفت آرامش و تاب از صغار واز كبار … رفت و رفت آسايش و خواب از اسير واز يتيم

بسكه زين غم آه مردم برفلك شد چون شهاب … تا ابد سد عروج آمد ابر ديو رجيم

باد يارب تا مقام احمدى بزم جنان … روح پاكش جاودانى باد در جنت مقيم

الغرض دلگیر چون شد زین سپنجی جایگاه　　شدروان مرغ روانش سوی جنات نعیم

بهر تاریخ ازادب مستوره سر برداشت و گفت

یافت مینو زیب وزین از مقدم عبد الکریم

١٢٥٨

فخر ابنای زمان مظهر افضال و هنر　　قرة العین وکالت بل امثال عدیم

نونهال چمن احمدی ابراهیم آن　　کز عدیلش بجهان مادر دهر است عقیم

ظاهر از صفحهٔ رخسارهٔ او خلق حسن　　روشن از سینه بی کینه او طبع سلیم

بخلیل ارچه سمی لیك زلعل جانبخش　　عیسی آساز دمش زنده شدی عظم رمیم

درگه رزم و دغا قاتل جان اعدا　　بدم بذل و سخا مظهر کان زر و سیم

آه ناگاه از این عالم پرفتنه و کید　　آه ناگاه از این دهر فسونساز لئیم

شد بتقدیر ازل بادل پرحسرت و سوز　　طایر روح روانش سوی جنات نعیم

کلك مستوره بتاریخ وفاتش بنوشت ✿

جای بگزیده بجنت ز سرور ابراهیم

١٢٤٩

در بحر وکالت مفخر امثال باباخان　　که اورا دوجوانمردی نبودی درجهان همتا

نهال گلشن مجد و کرم کان مروت آن　　که چشم روزگار ازدیدن شبهش بود اعمی

که جود و سخا ازجان روان حاتمش چاکر　　دم رزم دغا روح نیال و رستمش مولی

بعالم ازگه ایجاد آدم آه تا اکنون　　نیاورده چنین فرزند زادی مادر دنیا

بعهد نوجوانی آن نهنگ قلزم مردی　　بگاه کامرانی آن پلنگ عرصهٔ هیجا

قضا ناکام داد از بادهٔ شیادیش ساغر　　قدر ناگاه داد از ساغر ناکامیش صهبا

دلی نبود نسوزد زین ستم چون موم در آتش　　تنی نبود ننالد زین الم چون رعد در بیدا

از این غم زید ایدر تا دم یوم النشور آید　　بود همدوش ماتم در بچرخ چارمین عیسی

غرض چون مرغ روحش تنگدل آمد درین عالم　　خرامان بال افشان شد سوی جنت خلیل آسا

کشیده از ادب مستوره پای و گفت تاریخش

بود مأوای ابراهیم قصر جنت المأوی

١٢٥١

جهان حسن و لطافت ملك نسا خانم　　که همچو او بصفا مادر زمانه نزاد

خجل ز رشك رخ او جمال سوسن و گل　　بگل ز شرم قد او صنوبر و شمشاد

قتیل عشوه شیرین نرگسش خسرو　　امیر حلقه زنار سنبلش فرهاد

نهال سرو قدش رشك قامت لیلی　　فروغ شمع رخش غیرت رخ گلشاد

خلیق خلق و نکو طینت و حمیده خصال　　ستوده خصلت و پاکیزه خوی و پاك نژاد

ندیده دیدهٔ گردون چو آن عفیفه کریم　　ندیده چشم زمانه چو آن ضعیفه جواد

بتول عصمت و حوا عفاف و آسیه خوی　　زبیده سیرت و مریم دم و خدیجه نهاد

فغان و آه ز طور سپهر بد آئین　　دریغ و درد ز جور زمان بد بنیاد

نهال قامت آن سرو بوستان وفا　　به تیشه اجل آخر ز پای در افتاد

ز جان پیر و جوان زین مصیبت عظمی　　بـه آسمان برین رفت ناله و فریاد

من این بلاکش چرخ غیور مستوره　　که نیستم دمی از قید بند غم آزاد

کنون ز فرقت مادر بدل همی دارم　　که تا ابد ز سرور و شعف نیارم یاد

فلك چکاند بکامم بیدی از ماتم　　سپهر ریخت بجامم مدامی از بیداد

غرض بقاعدهٔ کل من علیها فان   سروش غیب بگوشش ندای مرگ چو داد

بنا که از سر افغان نوشتمش تاریخ

ملك نسا بجنان از خدیجه بادا شاد

۱۲۵۰

در زمان حشمت دارای دهر   داور جم جاه کسری احتشام

خسرو غازی محمد شاه آنك   قیصرش باشد بدر کمتر غلام

والـی خسرو نژاد نیك پی   که همالش را نزاد این کهنه‌مام

فخر دین میرزا فرج الله کش   چرخ خواند آصف ثانی بنام

آن مهین صدر گزیده کایزدش   داده جا برصدر دولت شادکام

در سنندج ساخت عالی مسجدی   کاندران فوج ملایك صبح و شام

جملگی سرمست تسبیح وقعود   جملگی سر گرم تهلیل وقیام

نهر آب صاف قصر دلکشش   دمزند از کوثر داز السلام

آرد از وصفش بیانی جبرئیل   مسجد اسس علی التقوی پیام

تا که یارب هست خنك چرخ پیر   زیر ران شهسوار مهر رام

بانی این مسجد مسعود باد   در رکابش رخش عزت مستدام

زاهتمام آصف آفاق چون   گشت این مسجد بفیروزی تمام

کلك مستوره بتاریخش نوشت

کعبه‌ثانی بنا شد زان مقام

۱۲۵۴

در موسم کین تا که عنان تا که رکابش   از دست سبك آمدو از پای گران شد

در پیش ندیدند بجز رأی هزیمت   لشکر کش کین گر بمثل قیصروخان شد

از روشنی رأی مهین صدر جهان را   تابود نگهبان ز حدوث حدثان شد

دستور زمین گرچه ظهیر دول آمد   او نیز ز فیض هممش فخر جهان شد

از نوك سنان خامه بتن دوختش آری   اندر سخن چرخ اگر خصم نهان شد

ناورد یکی همسر او دورمه و مهر   تا دورهٔ نه طاس فلك درد وران شد

افسوس در آن وقت که از فیض دم باد   گل سوی چمن آمدو شمشاد جوان شد

سرو قد آن دوحهٔ گلزار مروت   از بادفنا خم شدو از مرگ نوان شد

زین واقعه تاحشر زدل صبرو سکون رفت   زین سانحه تاحشر زتن تاب و توان شد

زین غم بفلك رفت زبس از زن و ازمرد   تا روز پسین سد عروج شیطان شد

بس موی معنبر که بریدند خواتین   سر تاسر آفاق پر از عنبرو بان شد

از رنگ پریده که زغم پیرو جوان راست   گوئی که در ایام وقوع یرقان شد

مه چهره خراشیده و ناهید در این غم   بر جای نوا تا به ابد مرثیه خوان شد

از آه مهین حجله کیان تتق حسن   یك پرده زنه‌چرخ سراپای دخان شد

شد روح ز تن اهل زمین را و زمانرا   تامرغ روانش سوی فردوس روان شد

القصه چو آن مرغ گلستان فتوت   زی خلد ازاین کاخ زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از سر برهان پی تاریخ

زین صحن روان یوسف در بزم جنان شد

آقا اسد الله بهمین زادهٔ خسرو   کز چهره‌تابان بزمین رشك زمان شد

آن سرو چمان چمن حسن کش از شوم   درصحن چمن پای بگل سرو چمان شد

در موسم آن گزدم روح القدس باد   اموات زمین را بتن مرده روان شد

بر گلبن آن نوگل گلزار جوانی / باد اجل افسوس زهر سوی وزان شد
چون دکه قصاب بود دیده در اینغم / بس خون دل افسرده بنوك مژکان شد
سر تا سر آفاق ز گیسوی بریده / چون طبله عطار پر از عنبروبان شد
بر هوده شد این خیمه زنگاری افلاك / از آه شرر بار جهانی که جهان شد
ناهید که میر طرب محفل چرخ است / زین واقعه با مویه کنان موی کنان شد
القصه چو آن مرغ گلستان جوانی / سوی چمن خلد زجان بال فشان شد

مستوره نوشت از پی تاریخ وفاتش
ایدر اسد الله بفردوس روان شد

محمود آقا کان یل میدان جلادت / شبهش ز صف پیلتنان نامده پیدا ❀
آن شیر دل معرکه کین گه رزمش / شد قصه رستم بجهان تازه هویدا
وان پیل تن روز دغا کژدم تیغش / درچرخ سپهر گشت نگون زهره زهرا
آلوده بخون مغفر خورشید زرمحش / بهرام صفت کرد چوروز صف هیجا
در رزم جوان پر دل میدان شجاعت / بگرفت بکف دشنهٔ کین تهمتن آسا
آغشته بخون در ته نعلش تن دشمن / چون کوی نکون درسم رخشش سراعدا
تا چرخ کهن سال بهر قرن که گردید / ناورد چنین راد پسر مادر دنیا ❀
مفقود شد از وی بجهان شهرت حاتم / معدوم شد از وی بزمان قصه یحیی
افسوس در آن دم که ز تأثیر فرودین / در سبزه همیرست ز نو لالهٔ حمرا
ناگاه بناکام ز گلزار جوانی / از باد فنا ریخت مر آن نوگل زیبا
زین واقعه هایله تا دامن محشر / شد از دل احباب ز غم تاب و توانا
از آه شرر بار زن و مرد بیفتاد ❀ / آتش همه در خرمن نه گنبد خضرا

در ماتم وی لرزه بافلاك در آمد / از حجله گیان گشت چنان زلزله بر پا
تا وادی مجنون همه جا دجله خون شد / بس چهره که بگشود از این واقعه لیلا
یا رب چو بناکام شد از عالم فانی / یا رب چو بناشاد روان شد سوی عقبی
پیوسته بود مسکن وی عرصه جنت / جاوید بود منزل وی سایه طوبی
آن گلبن گلزار جوانی و فتوت ❀ / القصه بفردوس برین کرد چو مأوای

مستوره رقم زد پی تاریخ وفاتش
محمود شد و کرده وطن جنت اعلا

- قصیده -

تا چرخ صهبای صفا از خم بمینا ریخته / دست قضا درد جفا در ساغر ما ریخته
زین سفره ازامر قدر شد قسمتم لخت جگر / اینك بدامانم بصر لؤلؤی لالا ریخته
باز آی در بزمم درون کز جور چرخ ذوفنون / مینای عشرت سرنکون جام تمنا ریخته
با من سپهر حیله گر زانسان ستیزد الحذر / گوئی که اندر طشت زر مرخون یحیی ریخته
دامان مریم را و یا از لوث طعن آلوده ام / یا بر چلیپا بیکنه خون مسیحا ریخته
بر روی یعقوب از جفا باب الحزن بکشاده ام / یا ساغر آمال آن پیر شکیبا ریخته
یا یوسف صدیق راهذا غلامی خوانده ام / زان درهم معدوده درجیب یهودا ریخته
خود ناقه صالح و یا از کینه من پی کرده ام / یا خون یحیی راز کین از کید زنها ریخته
در تیشه از غفلت و یا سر ز امر حق بر تافتم / زان جرم افزون شیشهٔ آمال موسی ریخته
یا همچو قوم عیسوی کفران نعمت کرده ام / کان مائده قطع آمده برخوان یغما ریخته
یا خود مشیمه از ستم بردوش شه انداختم / دندان احمد را ویا از جهل عمدا ریخته
بوجهل جاهل را مگر روزی اطاعت کرده ام / یا خار عصیان الحذر در راه طه ریخته

یا کام پور هنده را ازقتل حیدر داده‌ام　　اوراق دین را زان عمل شیرازه یکجا ریخته
یا بضعه ختم الرسل ظلم عیان را بانیم　　یا زهر کین درجرعهٔ فرزند زهرا ریخته
بر اهل بیت مصطفی تیغ تظلم آختم　　سرهای ایشان رامگر چون گوی بیضا ریخته
یا سید سجاد را غل بر گلو بنهاده‌ام　　یا بانوان را بی‌ادب در کوه وصحرا ریخته
یا آل هاشم را ز کین دراضطراب آورده‌ام　　در کام اعدای نبی شهد مصفا ریخته
مامون نادان راویا منخود محرك آمدم　　در طعمهٔ سلطان دین زهر تعدی ریخته
در دیر برفتوای مغ یاجام می بگرفته‌ام　　از شیخ ومسجد بیحذر صهبای تقوی ریخته
بیبال از زاهد و یا تقلید رهبان کرده‌ام　　زنار بسته بر میان تسبیح حصا ریخته
زینگونه چرخ پرحیل آلوده پایم را بگل　　هرلحظه چشمم خون دل صدچشمه بالا ریخته
کرده بجان من ستم خو کرده گوئی دمبدم　　عمان چشمم رازغم بنگر گهرها ریخته

✿ ✿ ✿

بود بطرف چمنی بلبلی　　مست می نکهت زیبا گلی
عاشق شوریدهٔ دل خستهٔ　　در گه امید برو بستهٔ ✿
در دل وی جذبهٔ از بوی گل　　بیخبر از شعشعهٔ روی گل
زانجمن ناز غزلخوان مدام　　آتش شوقش بدلو جان مدام
دمبدم از سینه فغان میکشید　　آه زدل شعله زجان میکشید
کرد هوای رخ دلدار خویش　　برك گلی داشت بمنقار خویش
با دلی از زمزمه لرزان چوبید　　هر دم از این شاخ بشاخی پرید
تافت زبس آه شرر بار از او　　غیرت گلخن شده گلزار او
رو سوی گل کرد بافغان و زار　　با دلی از آتش غم شعله بار
گفت که ایگل من مسکین فدات　　صد چو من شفته محو لقات

ای تو سروسرور خوبان دور　　خود بگو آخر ز تو تاچند جور
چند دل آماج خدنك بلا　　رحمتی ای گل بمن مبتلا
شد ز کفم دامن صبرو شکیب　　چاره کدامست بگو یا حبیب
کافرم ارجز تو بروی دگر　　دیده کنم باز بسوی دگر
شیفتهٔ گیسوی سنبل نیم ✿　　بهر گلی غیر تو بلبل نیم ✿
صحبدمی از ره مهرو وفا　　غمزدهٔ را گره از دل گشا
مرهم مهری بدل ریش نه　　بادهٔ از رائحه خویش ده
والی اقلیم صفا گل بناز　　لب به تبسم بر او کرد باز
عشوه کنان از سر نازوعتاب　　داد چنین کشتهٔ خود را جواب
گفت که‌ای عاشق شوریده سر　　غمزدهٔ بیدل خونین جگر
بلبل آشفته شیرین سخن　　طوطی خوش نغمهٔ شکر شکن
گشت یقینم که تو عاشق نهٔ　　در صفت عشق توصادق نهٔ
یا که نهٔ بلبل بستان عشق　　درس نخوانده بدبستان عشق
رائحهٔ عشق بنوئیدهٔ ✿　　بادیهٔ عشق نپوئیدهٔ ✿
خامی و افغان تواز خامی است　　شورش تو مایه بدنامی است
ورنه هران مرد که عاشق بود　　یار وفادار موافق بود
عشق نگاری بدلش بیخته است　　مهر گلی باگلش آمیخته است
از ستم دلبرش اندیشه نیست　　کش غم تیروتبر وتیشه نیست
ای که تو گوئی برخت عاشقم　　عاشقی و عشق ترا لایقم
خام نیم پختهٔ مهر توام　　شیفتهٔ شیوه و چهر توام

پس بدلت همهمهٔ زار چیست   شکوه‌ات از ناوك یك خار چیست
رسم قدیم است زمعشوقه ناز   وز طرف عاشق بیدل نیاز
تا بجهان عاشق غمدیده است   جور زمعشوقه پسندیده است
خام در این مرحله مگذار پا   پخته نهٔ لاف مزن در وفا
بلبل مسکین چو ز گل این شنید   بست لب از ناله و آهی کشید
روی وفا بر قدم گل نهاد   تا ز سر صدق و صفا جان بداد
هست در این دهر همین کار عشق   وای بر احوال گرفتار عشق

خامه مستوره شیرین زبان
داد سخن داد در این داستان

عاشقی یکروز با معشوق خویش   گفت کی هرلحظه مهرم باتو بیش
ایدل و ایمان و دین قربان تو   جان فدای نرگس فتان تو
بر همه شیرین زبانان شاه تو ✿   صد چوخسرو چاکر درگاه تو
هر دو عالم سر بسر مفتون تو   ای تولیلی صد چومن مجنون تو
باز گو بهر خدا این قصه ام ✿   مر شود آزاد دل از غصه ام
چیست کین درعشق تومن خسته‌ام   دل بزنجیر وفایت بسته ام ✿
روز تا شب محو دیدار توام ✿   بلبل گلزار رخسار توام ✿
تا سحر شب ها ز روی راستی   نام تو ورد زبان ماستی ✿
از نگاه نرگست آشفته ام ✿   خانه دل بهر مهرت رفته ام
بر جمال مهر سایت عاشقم ✿   در طریق عشقت ایمه صادقم ✿
لیك تو با عاشق دلداده ات ✿   با من این صید بدام افتاده ات

ای پری آئین دلداریت نه ✿   شیوهٔ مهر و سر یاریت نه ✿
نیست لایق بهر تو ای سر فراز   شادمان باشی تو و من در گداز
مشکلی سخت است این نکتم بدل   ای تو پیر عشق مرسازیش حل
آن مهین معشوق شیرین خوی او   آن صنوبر قد لیلی موی او
در جواب عاشق مسکین بناز   لعل نوش شکر افشان کرد باز
گفت دانم داری ای یار جواد   یهدی القلب الی القلب مراد
آری اینهم سری از سر اللهست   زانکه دلها را سوی دلها رهست
لیك من از ما سوی آزاده ام ✿   دل بمهر ذات حق بنهاده ام
ور بقلبم مهر از معشوق نه   غیر خالق دیگرم معشوق نه
عاشقا در نزد ارباب هوس   قبله جانها مرآن ذات است وبس
عاشق از معشوق خوداین شهدنوش   درحقیقت چون زمانی کردهٔ گوش
نعرهٔ زد از خودی وارسته شد   دل بتار مهر یارش بسته شد ✿
جامه جان چاك زد درهای وهوی   خانه دل شست بهر مهر اوی
گرتوهم مستوره زین سن صادقی   ور همی پوئی طریق عاشقی

جز حقیقت دم مزن از مهر کس
عشق پاك از آن‌دوتن آموز وبس

در کتاب آمد مرا اندر نظر ✿   نیك مردی داشت یك زیبا گهر
تابه‌آن عهد از زمان ماسلف   آنچنان دری نیاورده صدف
مرد شب تاروز درخوف و خطر   کایدم آخر چه زین لؤلؤ بسر
گفت آن به روی در راه آورم   این گهر را هدیه بهر شه برم

تا مگر از پادشه بی ولوله — شادمان یابیم انعام وصله
در بخاطر وسوسه کوتاه کرد — توشهٔ بر داشت عزم راه کرد
یکدو فرسخ راه شد کم یا فزون — تا که از تقدیر چرخ ذوفنون
شد در آن راهش سه تن دیگر رفیق — رو بوی کردند گفتند ای شفیق
مرترا مقصود از این راه چیست — وین بیابان پوئیت از بهر کیست
مرد گفتا سوی شهرم آرزوست — در تمام عمر سیاحیم خوست
آن سه تن گفتند ای مرد گزین — ماسه و تو نیز یکتن چارمین
بهتر آن باشد که گردی یار ما — تا نکوشد کس پی آزار ما
گوهری با آن سه کس آلوده شد — خاطر از تنهائیش آسوده شد
چند شب با دوستان میبرد سر — روز ره میراند بی‌خوف و خطر
شب چو در منزل گرفتندی قرار — گوهری تنها نهانی زان سه یار
می نخسبیدی زسودا تاسحر — هر زمان میکرد نظاره گهر
زان سه‌تن یك‌شب یکی‌بیدار بود — دید گوهر راو پنهانش ربود
مرد دیگر شب گهررا چون ندید — از دل پر وسوسه آهی بر کشید
زانچه آمد برسرش مانده‌شگفت — جزسکوت آن بینوا چیزی نگفت
با خود اندیشید آن مظلوم زار — گر من این قصه نمایم آشکار
این سه‌تن کایشان گهر پنهان برند — بیم آن باشد زتن هم جان برند
به همین باشد برایشان بگروم — تا به پیش شاه یکدم نغنوم
داوری را خدمت سلطان برم — باز گویم از خود و از گوهرم
تاسحر آنشب زمحنتها نخفت — روز شد بافکرو انده گشت جفت

ساعتی با همرهان پیمود راه — تا که روی آورد بر دربار شاه
رفت و با خاصان درگه راز گفت — از گهر واز قصه خود باز گفت
زان سخن آگاه چون شد پادشاه — آن سه‌تن را خواند اندر بارگاه
بس عتاب و بس سیاست کردشان — پس بسختی زیر تیغ آوردشان
از گهر آن شاه با فرو هنر — خود ندیدی مطلقا پی یا اثر
می نیاسوده هنوز از گرد راه — سوی زندانشان اشارت کرد شاه
چارتن را شه بزندان بان سپرد — جانب زندانشان از قهر برد
باز گویمتان اگر نارد صداع — این چنین کردم زماضی استماع
بود آن شه را بپرده دختری — کوکب تابان و نیکو اختری
گرد انده بر عذار شاه دید — هالهٔ غم را بگرد ماه دید
گفت شاها اخترت پاینده باد — صدچوشاه زنك و چینت بنده باد
چیست کت یکلحظه خاطر شاد نه — دل ز غم یکساعتت آزاد نه
شکر لله بر جهان تو سروری — از همه شاهان عالم برتری
لیك زین‌غم شاهرا باشد بدل — آمدم پای تفکر ها بگل
از شهنشه باشدم این آرزو — از ملال خویشتن ما را بگو
شاه از قصه گهرور آن سه تن — سر بسر گفتا بان شیرین سخن
دختر زیبا سرش بر پا نهاد — خود بلب خاك ادبرا بوسه داد
گفت شاها من فدای جان تو — باشد آسان هست اگر فرمان تو
باز گو آن چار تن تا پیش من — آورند ای شه فدایت جان و تن
چند روزی پیش من چاکر شوند — رسته از خوف سرو گوهرشوند

تا بافسون ها گهر پیدا کنم　　عالمی‌را زان فسون شیدا کنم
شاه فرمان داد تا آن مرد ها　　شخص زندان بان نماید شان رها
شاهزاده خواند هر دم پیششان　　کرد خرم خاطر درویششان
تا که دلشان در صداقت نرم شد　　خاطر ایشان بخدمت گرم شد
روزی آن زیبا نهال آن سروراد　　سوی بزم خویشتن شان بار داد
در رواق خسروی جا کرد شان　　اندك اندك دل بدست آوردشان
گفت نقلی باشدم در دل نهان　　مر شما را باز گویم ای مهان
از شما هربك قرین عقل خویش　　خوش جوابی باز گوئیدم به پیش
دوستان از ماجرای داستان ✿　　این نمط خواندم ز قول باستان
آن فروزان اختر برج جلال ✿　　آن درخشان گوهر درج کمال
حقه لعل دهان را سر گشاد ✿　　گفت یارانرا مرآن فرخنده زاد
خوانده بودم درزمان پیش از این　　پادشاهی بود بس با داد و دین
در حریمش دختری فرخنده بود　　ماه گردونش بخدمت بنده بود
آن نکو دختر به ایام شباب　　بهر سیر باغ می کردی شتاب
روزی آن لیلی وش حوری سرشت　　بود فصل نیکو اردی بهشت
رفت ودرصحن کلستان جای کرد　　باغ شه را آن صنم ماوای کرد
موسم گل بود گل نورس هنوز　　بلبل آشفته در گلشن بسوز ✿
بود پیر باغبان را یك پسر ✿　　طفل شیرینی چو مهر باختر ✿
دستهٔ گل کرد و آوردش به‌پیش　　خواند دخترطفل را نزدیك‌خویش
گفت برگو تا تمنای تو چیست　　صله این ورد زیبای تو چیست

آن پسر از راه غفلت ناگهان　　گفت ای تو شاه خوبان جهان
دردلم این یك سخن باشد مراد　　گویمت آزرده گردی یا که شاد
چون شوی ای ماهوش آندم عروس　　ناز ده تا شوی برروی تو بوس
گر ترا میل است بیچون‌و چرا　　فاتح کنجینه‌ات سازی مرا
غیر ازاین صله نخواهم چیز تو　　من فدای زلف عنبر بیز تو
عهد بست آن نیك دختر با پسر　　کامش او گیرد ز شوهر بیشتر
مدتی بگذشت از این گفتگوی　　شاه آئین بست او را بهر شوی
شاه او را با پسرعم کرد جفت　　کین گهر را ابن‌عم بایست سفت
چون بحجلش ابن‌عم آمد درون　　گفت عمرت باد ای‌سرور فزون
تو بمان اینجا که ای‌مه چا کرت　　خوش بیاسا تاکه من آیم برت
قصه آن طفلو شرح عهد خویش　　سربسر آن باوفا خواندش به‌پیش
پس بان آئین و آن اسباب و گنج　　رو بباغ آورد با تشویش و رنج
صد قدم ره چون بشد یا بیش و کم　　در شوارع ناکهش شیر دژم
نعرهٔ زد سوی او بشتافت سخت　　کانچنان هوشش زجان‌و دل برفت

— رباعیات —

شاها ظل خدات برسر بادا　　بر فرق عدو تیغ تو ناصر بادا
چون تخت همایونت بفیروزی بخت　　پیوسته بزیر فتنهٔ دابر بادا ✿

تا دلبر من گرفت جا در مکتب　　جان ازغم این وسوسه آمد برلب
تا شاد شود دل من از طلعت او　　بیچاره دلم ز دوریش همسر تب

افسوس که رشتهٔ نظامم بگسست   جانم بخدنگ جور آن کافر خست
دردا که دگر نباشدم چارهٔ کار   جز آنکه بغم زنم کفی بر کف دست

افسوس که گرد قمرت هاله گرفت   خار آمد و اطراف گل و لاله گرفت
آهی که من از سینه کشیدم جانا   در روی تو آتش زد و تبخاله گرفت

رفتی به تنم جز رمقی باقی نیست   باز آ که مرا طاقت مشتاقی نیست
چون یك نظری بحال خود می فکنم   جز وصل توام چارهٔ اطلاقی نیست

شاها خبری بمن زکویت نرسید   جان دادم و قاصدی ز سویت نرسید
طغرای سعادتی بنام من زار   از مهر زکلك مشکبویت نرسید

ایام شباب من به پایان آمد   شد روز وصال و شام هجران آمد
افسوس زبیمهری آن جان جهان   بازم دل بیچاره به افغان آمد

از فرقت تو صبر و تحمل تا چند   نالان و غزل سرا چو بلبل تا چند
خون شد دلم از محنت ایام فراق ❀   این جور و جفا بامنت ای گل تا چند

این ناله که من زسینه سر خواهم کرد   زانست که شاهرا خبر خواهم کرد
دور از تو به آه و ناله شب تا بسحر   از خون جگر دو دیده تر خواهم کرد

چشمی که شنیده‌ام که دردی دارد   اشکی ریزان چو ماء وردی دارد
از سوزش درد چشم تو مستوره   چشمی گریان و آه سردی دارد

دلدار همه قصد دل و جان نکند   گر دل ببرد غارت ایمان نکند
برخسته خود هیچکس از بیمهری   این جور بجز آن مه تابان نکند

دلدار روان بمکتب و لوح بکف   مانند مهی روان سوی بیت شرف
من از غم فرقتش قرین افغان ❀   استاد زوصل اوست در شوق و شعف

دور از گل چهرهٔ تو با گل چکنم   بی نکهت کاکلت بسنبل چکنم
من مستی چشم تو بیایستم نیست   ورنه به خمار باده و مل چکنم

در هجر تو ای نگار سیمین ذقنم   آشفته و خم چو گیسوی پرشکنم
آن لحظه رود هوای عشقت زسرم ❀   ایمه که رود روح روان از بدنم

رفتی و برفت جان شیرین ز برم   باز آ که زفرقت تو خون شد جگرم
در وادی عشق تو چنان گم شده‌ام   بالله که دگر بکوی خود ره‌نبرم

شیرین صفتم ولی ز غم فرهادم   شاپور کجا تا بتو آرد دادم
ای ثانی پرویز خدا را رحمی   تا بر نکنی ز قید هجر آزادم

شیرین دهنا ز قول تلخم خجلم   وز نامهٔ زشت خویشتن منفعلم
از مهر و محبتم نبخشی تو اگر ❀   بیرون نآید پای خجالت ز گلم

تا کی ز غمت قرین و افغان باشم   تا چند ز دوری تو نالان باشم
یا قسمت عاشقان چنین است که من ❀   پیوسته ز فرقت تو سوزان باشم

الحمد خدای را که فارغ زاهم   منت ایزد باز انیس شاهم
چون سرو در این چمن از آن میبالم   خواند خسرو براوج دولت ماهم

ای گل بفدای رنگ و بویت گردم   قربان سفر رفتن خویت گردم
ما را ره آمدن بکویت نبود   تا آیم و مست از می رویت گردم

من مست محبت نگار خویشم ❁ سرگشته عشق غمگسار خویشم
زآنروز که زآب و گلم ایزد سرشت ❁ مستوره دل آزرده یار خویشم ❁

خرم دل من که چون تو یاری دارم ❁ در باغ امید گلعذاری دارم
زان روز تو بامن سر یاری داری ❁ ز امیزش دلبران کناری دارم

صد شکر که از بند غم آزاد شدم ❁ از شادی روی دوستان شاد شدم
یکچند اگرچه دل زغم ویران بود ❁ المنة لله که آباد شدم ❁

یارب تو بفضل خویش دلشادم کن ❁ از قید بلا و محنت آزادم کن
ای خالق بی نیاز رحمن و رحیم ❁ رحمی بفغان و آه و فریادم کن

چون دلبر من گشت روان سوی وطن ❁ رفت از غم او روح روانم از تن
گویند بهر نوع رود جان زبدن ❁ دیدم بدو چشم خویش من جان رفتن

کارم همه ناله است و شیون بیتو ❁ آماجگه بلا شده تن بی تو
جانا بصفای دوستی در چشمم ❁ عالم ماند بچشم سوزن بی تو

خویم همه شورش است و ماتم بیتو ❁ بنیاد مرا کند ز بن غم بی تو
بیروی تو ام نظر سوی گلشن نه ❁ چون ساحت گلخن است عالم بیتو

مایم و غمی و دیدهٔ گریانی ❁ سوزی و تبی و سینهٔ بریانی
جز خسرو آفاق طبیبی نبود ❁ کز لطف دهد دُرد مرا درمانی

ای یار جفا با من بیدل تا کی ❁ پایم زغم هجر تو در گل تا کی
رحمی رحمی زمهر بر حالم کن ❁ زین بیش ستم ای شه عادل تا کی

خاتمه

طبع و تصحیح دیوان شاعرهٔ شهیره (مستوره کردستانی) به پایان رسید در اینجا بی مناسبت نیست نکاتی چند یاد داشت شود .

۱ - زبان ابی و امی مستوره زبان کردی بوده بر اثر تحصیلات معموله آن اوقات در فارسی تسلط و ملکه تامی پیدا و باین پایه از بلاغت و لطافت شعر ساخته است :

۲ - در حدود صد سال قبل در محیط تاریکی که صاحب سواد بودن نسوان جزو معاصی کبیره تلقی میشده است پیدایش یك خانم حساس بر جسته مثل مستوره را با آن ذوق سرشار و قریحه لطیف و فکر روشن یکی از خوارق عادات و فلتات طبیعت باید شمرد .

۳ - قراینی موجود است که دیوان کامل مستوره بیش ازین بوده و از بین رفته است فقط مساعی جمیله اقای معرفت توانسته است این قسمت را از زوایای فراموشی بیرون کشیده در دسترس عموم بگذارد .

٤ - نسخه که از دیوان مستوره بدست آمد بسیار مغلوط و دارای تصرفاتی از طرف کاتب قدیم بود چنانچه احیانا اشعار سستی دیده شود نتیجه غلط بودن نسخه و تصرفات نساخ میباشد زیرا مضامین شیوا و اشعار سلیس و محکم مستوره مستغنی از توصیف است .

طهران - ۳۱ فروردین ۱۳۰۵ - ابوالبقا . (معتمدی کردستانی)

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی